



شبیوا

niceroman.ir

نویسنده: صبا کاظمی

:

موضوع: دختری دانشجویه نام شیوا که مدیریک شرکت هم هست و خانوادشو تو یه سانحه از دست داده و به اجبار یه زندگی رو قبول کرده

از ماشین پیاده شدم رفتم تو خونه نصرت خدمتکارم سلام کرد جوابشو دادم گفتم: ناهار نخوردم یه چیزی آماده کن بخورم چشمی گفت و رفت آشپزخونه اتاقم طبقه بالاست رفتم تو اتاقم لباسمو عوض کردم و رفتم اتاق

-  
 غذاخوری نصرت غذا رو آورد گفتم: دستت  
 درد نکنه... امروز کسی زنگ نزد؟  
 \_فقط آقا کامران...\_

دستمو بلند کردم گفتم: قرار شد درمورد اون چیزی  
 بهم نگی... کاریت ندارم برو

حتی شنیدن اسمشم برام آزار دهنده هست غذا رو  
 خوردم و از جام بلندشدم رفتم اتاقم لب تاب  
 رو روشن کردم پروژہ هامو انجام بدم از بس  
 کارای شرکت زیاد شده به کارای دانشگاہم به  
 سختی میرسم. گوشیم زنگ خورد کامران بود اصلا  
 حوصلشو نداشتم ولی گفتم شاید کار واجب داشته  
 باشه جواب داد: چی کار داری؟

\_سلام خانمم چه خبرا\_

\_کارتو بگو\_

\_خوب نیست آدم با شوهرش اینجوری برخورد کنه  
هاخانمم

\_یادت نره ازدواجمون صوریه انقدرم خانمم  
خانمم نکن رو مخمی

\_اعصاب نداری چرا عزیزم

\_کارتو بگو کاردارم

\_شب میام اونجا واسه کارای شرکت

\_فردا تشریف بیار شرکت صحبت  
میکنیم... پاتو خونم نمیذاری

قطع کردم وگوشیمو پرتش کردم رو میز ازجام  
بلندشدم رفتم اتاق حصار اتاقم پیش سگم کتی  
خانم چون هاسکیه یه اتاق جدا داره که همیشه  
کولرروشنه یه وقت اذیت نشه رفتم اتاقم با  
دیدنم از جاش بلندشد اومد طرفم روپاهای  
عقبش وایستاد ودستاشو گذاشت رو شونم  
وصورتمو لیس زدیکم باهم بازی کردیم یه  
ساعتی سرم باهاش گرم شد، دوباره رفتم اتاقم  
وسراغ لب تاب. هر وقت ناراحتم میرم سراغ کتی  
آروم شم تواین چهارسالی که خانوادم رو از  
دست دادم حیواناتی که داشتم بهم آرامش دادن

یہ سگ دیگہ ہم داشتہم اون پاکوتاہ بود کہ  
یہ روز نبودم خدمہ حواسشون بہش نبودہ رفتہ  
خیابون تصادف کردومرد خیلی ناراحت شدم سگ  
خوشگلی بود بعداز اون ہم یہ سنجاب داشتہم  
کہ ردش کردم نصرت بہش حساسیت داشت بعدش کتی  
رو از تولگی سرپرستیشو گرفتم الان حدود  
دوسالشہ و ہمدہ ومونس تنہایی ہامہ. کارم  
تموم شد رفتہم اتاق تلویزیون وتلویزیون  
تماشا کردم. تلفنم زنگ خورد محدثہ ہم  
دانشگاہیم بود جواب دادم: بلہ

\_ سلام معلومہ کجایی از صبح خبری ازت نیست  
دانشگاہم کہ نیومدی

\_ امروز کار داشتہم

\_ واجب تر از نصیری؟

\_ آره

\_ تو رو این ترم

ندازہ خیلی

لطف کردہ

-

خندیدم

گفتم: نمیندا

زه تو نگران

نباش

\_این بیخیالیت حرص آدمو درمیاره... فردا  
میای دیگه؟

\_چندتا کلاس داریم؟

\_یه دونه صبح

\_میام

\_گاوی گوسفندی بکشیم جلوتون

\_راضی به زحمت نیستم

\_چه روییم داری... فردا میبینمت بای

\_خدافظ

همیشه از اینکه پشت تلفن میگن بای بدم  
میاد آخه چیه مدکردن کلمات انگلیسی شده  
مد فارسی خودمون چشمه مگه. ساعت رو نگاه

کردم ده شب بود رفتم اتاقم ولباس پوشیدم  
وزود خوابم برد.

با الارم گوشیم بیدار شدم بلند شدم رفتم دوش  
گرفتم موهامو خشک کردم وهمونجور باز گذاشتم  
رفتم طبقه پایین نصرت گفت: سلام خانم آفیت  
باشه

\_مرسی صبحت بخیر...صبحونه رو آماده  
میکنی؟زودباید برم دانشگاه

\_چشم شما برید اتاق غذا خوری الان میارم  
\_نه بیار اتاقم

ازهمون راهی که اومدم برگشتم اتاقم سراغ  
کمد رفتم مانتوقهوه ای روشن وشلواروکفش  
ومقنعه مشکی برداشتم گذاشتم رو پاف کیفمو  
برداشتم وکتاب وکلاسور وجا مدادیمو برداشتم  
رواینکه خودکارومدادم یه جاباشه حساسم  
نصرت درزد گفتم بیا تو یه سینی که صبحانه  
توش بود آوردگذاشت رو میزکارم ورفت ساعت  
رو نگاه کردم هفت ونیم بود هنوز وقت دارم  
صبحانمو خوردم ولباسامو پوشیدم ویه ریمیل  
ورژلب زدم رفتم پایین خونه باغ بود خونم

ویکم مسافت خونه تا در خروجی زیاد بود  
 هروقت میخوام برم دانشگاه چون با ماشین  
 شخصی نمیروم این مسافتو میروم دو سه دقیقه  
 ای طول کشید رسیدم دم در رفتم سر کوجه  
 تاکسی گرفتم. یه ربع بعد رسیدم دانشگاه  
 محدثه دم در وایستاده بود کرایه رو دادم  
 ورفتم سمتش گفتم: سلام محدثه جان

\_علیک سلام چیه

بازکارت افتاده جان

جان راه انداختی

خندیدم گفتم: خودت

میدونی که جزوه

ندارم از نصیری

\_میدونستم میخوای بیا بگیر

دفترشو داد گرفتم: مرسی تورو نداشتم هیچیو

نمیتونستم پاس کنم

\_باید جبران کنی



به روی چشم جبران میکنم حالا بریم تو تا  
دیر نشده

رفتیم داخل ساختمون. محدثه رو از روز اول که  
اومدم دانشگاه میشناسم یه سال ازم کوچکتره  
من یه سال دیرتر اومدم به خاطر تغییر  
رشتم، محدثه یه دختر چشم سبزا موهای خرمایی  
هست بینیش رو عمل کرده عکسای قبل از عملشو  
دیدم واقعا نیاز به عمل داشت وقتی یازده  
سالش بوده توپ بسکتبال محکم خورده دماغش  
شکسته بوده قدش تقریبا مثله منه خودم  
صدو هفتاد و سه سانتی مترم اونم همین حدود  
چند سانت کوتاه تره، از نظر طبقه اجتماعی  
بامن خیلی فرق داره

یه خانواده متوسط معمولیه ولی بهترین کیس  
بود برای انتخاب یه رفیق از نظر درسی هم  
موفقه با معدل نوزده و هفتاد اومده دانشگاه  
هنوزم معدل نوزده مونده.

رفتیم سرکلاس نشستیم و منتظر استاد شدیم  
کامران اس ام اس داد: سلام خانم کی میای  
شرکت؟

حوصلہ جواب دادن نداشتم صفحه رو خاموش  
 کردم وگوشیو انداختم تو کیفم. استاد اومد  
 دو ساعت کلاس طول کشید ساعت یازده از  
 دانشگاه زدیم بیرون محدثه گفت: موافقی  
 بعد از ظهر بریم بیرون؟ گفتم: امروز؟ \_ پَ نَ  
 فردا

\_ امروز کار دارم بذاریه موقع دیگه  
 \_ توهم که هیچ وقت وقت  
 نداری موندم چی کار میکنی  
 اینقدر سرت شلوغہ لپشو  
 کشیدم گفتم: به تو چه فضول  
 تو درستو بخون من میرم  
 خدافظ

یه فحشی داد و خدافظی کرد تا کسی گرفتم در بست  
 تا خونه که زودتر برسم. رفتم اتاقم لباس  
 رسمی پوشیدم و سوئیچ بی اموه رو برداشتم

ویہ کیف شیک مشکی کہ بہ لباسم میومد  
 برداشتم گوشیو مدارکو گذاشتم توش ورفتم  
 سمت ماشین حصار خونہ یہ جا رو سقف زدم  
 برای ماشینا کہ بارونی چیزی اومد کثیف نشہ  
 سوار ماشین شدم ونیم ساعتہ رسیدم شرکت  
 ازشانسم ترافیک نبود وبا سرعت خودمو  
 رسوندم.رفتم بالا تا برسم دفترم ہمہ  
 بلندمیشدن وسلام میکردن ومنم جوابشونو  
 میدادم دم دفتر منشیم گفت:خانم یاری آقای  
 محمودی داخلن

\_باشہ

رفتم تو کامران جای من نشسته  
 بودولم داده بود گفتم: از جام  
 بلندشو جات اونجا نیست بلندشد  
 ورفت سمت یکی از صندلی ها  
 وگفت: نمیگرفتمت رو میترشیدی  
 با این اخلاقت

-

\_اونش به تو ربطی نداره یادت نره تا یکی  
دو سال دیگه طلاق میگیریم اینو تو مخت فرو کن  
از دو اجمون صوریه فقط رو ورقه

\_شیوا اذیت میکنیا

\_اگه وصیت بابا و اصرارش به گرفتن شرکت نبود  
تن به ازدواج با تو میدادم

\_فعلا که شوهرتم

نگاهش به دست چپ افتاد گفت: حلقت کو؟

\_خوشم نمیاد دستم باشه مشکلیه؟

\_شیوا میدونی روش حساسم بازم نمیندازیش  
 \_چقدرخودت برام مهمی که حلقت  
 مهم باشه... کارتو بگو برو  
 بیشتر از این رو اعصابم نرو کلافه  
 دستاشو کردتو موهاش گفت: این شرکت  
 ژاپنیه میخواد مذاکره کنه اگه  
 بکنمش

\_آره زمانشو با نیمایی هماهنگ کن اون وتو  
 نمایند  
 \_باشه

\_میتونی بری بلندش خواست  
 بره برگشت گفت: شیوا چرا منو  
 قبول نمیکنی به عنوان شوهرت؟  
 \_میتونی بری

سرشو انداخت پایین ونفسشو داد بیرون  
 ورفت. لب تاب رو روشن کردم ولی نمیتونستم  
 تمرکز کنم هر وقت کامران رو میبینم عصبی  
 میشم هرچی میخوام بقبولونم به خودم که  
 شوهرمه نمیتونم هر روزم ازش  
 بیشتر متنفر میشم شاید به خاطر اینکه که به  
 اجبار ازدواج کردم حالا هرچی هست مدرکمو  
 بگیرم طلاق میگیرم از دستش راحت میشم.

اومدم خونه نشستم جزوه هارو نوشتم ساعت  
 یازده خوابیدم.

امروز جمعه و روز تعطیل یه نفس میکشم طول  
 هفته استراحت ندارم از بس کار دارم. یه دل  
 سیر خوابیدم ساعت دو بیدار شدم یکم با کتی  
 بازی کردم بعد از نهار رفتم پاساژ یکم  
 لباس خریدم ساعت هفت برگشتم که دیدم  
 کامران اومده امینه یکی دیگه از خدمه رو  
 صدا زدم اومد گفتم: اینا رو بذار اتاق  
 لباسا بعدا خودم مرتبشون میکنم چشمی  
 گفتم ولباسارو ازم گرفت رفت کامران با

شنیدن صدام برگشت ستم گفت: سلام خانم  
خوشگلم

\_اینجا چی کرداری مگه نگفتم پاتو خونم  
نذار

\_رسم مهمون نوازی اینه

\_مهمون تشریف میبره اتاق مهمون نه که بیاد  
وسط خونم بشینه پاشم بندازه رو میز

\_خواستم باهات حرف بزنم جواب تلفن ندادی  
اومدم اینجا

\_درباره چی؟

\_خودمون

\_پس بیخود اومدی چون هیچ علاقه ای ندارم به  
توهمات گوش کنم خوش اومدی خدافظ

از پله ها رفتم بالا چهره تو هم رفتشو دیدم  
ولی بی اهمیت رفتم از صدای در متوجه شدم  
رفت. رفتم اتاقم و خودمو پرت کردم رو تخت  
لباسامو درآوردم و انداختمشون رو تخت دستمو  
کلافه بردم تو موهام تنفرم از کامران بی  
حد و اندازس نمیخوام سربه تنش باشه. از جام

-

بلندشدم واز طریق اسپیکری که تو اتاق کتی گذاشته بودم صداش کردم بیاد اتاقم بلدبود اتاقم کجاست وچطوری در رو بازکنه پرید حصارم بازی کردیم نصرت اومد اتاقم گفت:خانم شامتون رو بیارم اینجا؟

\_آره بی زحمت غذای کتی هم اتاقش بیار نه به امینه بگو اون میدونه چقدر بیاره

\_چشم

\_چشمت بی بلا

رفت بیرون گوشیم زنگ خورد کیمیا بود خواهرکامران ودختر عموم جوابشو دادم:بله

\_سلام زن داداش گلم چطوری؟

\_مرسی توخوبی؟

\_عالیم

\_کیفت کوکه؟

\_آره این ترمو پاس شدم بعداز یه سال

خندیدم گفتم: از بس خنگی طول میکشه تو الان باید دکترا داشته باشی هنوزتو لیسانست



موندی مردم سه چهارساله تموم میکنن تو شیش  
ساله داری میخونی

\_خنگ خودتی خوب وقت نمیکنم

\_بچت رو گازه یا مثله من کارای شرکتت مونده

\_واقعا موندم چطوری هم درس میخونی هم  
شرکتتو مدیریت میکنی

\_کاری برای من غیرممکن نیست

\_تو هم کشتی منو با این شعارات... زنگ زدم  
بگم فردا شام دعوتید

\_کیا؟

\_منو میگه خنگ تو و کامران رو میگم دیگه  
خونه ما دعوتید

\_خب چی کارکنم؟

\_بندری بزن... خب گفتم فردا زودترتشریف  
بیارین

\_به اون داداشت گفتم دیگه

\_نه تو مگه نمیگی

-

\_آزایمر ما تویہ خونہ زندگی نمیکنیم  
نمیدونم چی کارمیکنہ خودت باید بہش بگی

\_شیوا مثلا زن وشوہرید چرا ہیچی دربارہ  
کامران نمیدونی

\_چون شوہرم نمیدونمش ہنوزم ہمون پسرعمو  
حسابش میکنم

\_چرا؟

\_این فضولیا بہ تو نیومدہ خودت بہ کامران  
بگو خدافظ

\_میای دیگہ؟

\_آرہ

\_باشہ بابای

قطع کردم گوشہ رو گذاشتم رو عسلی نصرت  
وامینہ اومدن نصرت غذای منو تو سینی آوردہ  
بود وامینہ غذای کتی رو وبعدهش رفتن. ساعت  
یازدہ خواستم بخوابم ولی کتی ازجاش تگون  
نخورد ونرفت اتاقش آخرسر تسلیم شدم وباہم  
خوابیدیم.

صبح دیربیدار شدم خواب موندم زودآمادہ شدم  
ووسایلمو برداشتم کتی رو بہ زور فرستادم

اتاقش ورفتم آشپزخونه ویه تیکه کیک و آب پرتقال خوردم وزنگ زدم آژانس ازشانس بدی که داشتم به ترافیک خوردم و دیر رسیدم دانشگاه کلاس شروع شده بود رفتم سر کلاس استاد اجازه داد رفتم تویه پسره به اسم مهران که از شرا وکله گنده های دانشگاه بود و همیشه دخترارو اذیت میکرد گفت: چه عجب روی ترشیده کلاسو دیدیم

همه زدن زیر خنده چون دوست پسری نداشتم بهم میگفت ترشیده چیزی نگفتم و نشستم حصار محدثه گفت: جوابشو ندادی آروم گفتم: بعدا دارم براش نگران نباش

بعد از کلاس همه رفتن سالن غذا خوری ولی من موندم کلاس مهران یه جای ثابت برای خودش داشت یه چسب قوی تو کیفم بود خارجی بود خالی کردم رو صندلیش و بیرون محدثه گفت: کجا بودی؟

\_مشغول حالگیری

\_هان؟

-

\_حالا میفهمی بریم سر کلاس

داشتیم میرفتیم سر کلاس کامران زنگ زد به  
محدثه گفتم: تو برو من میام

سری تکون دادورفت جواب تلفن رو  
دادم: چیه؟ مگه نمیدونی دانشگام نباید زنگ  
بزنی

\_اولا سلام دوما بله میدونم نباید زنگ بزنی  
ولی واجبه باید امضات باشه کی میای شرکت؟

\_کلاس سه تموم میشه سعی میکنم زود برسونم  
خودمو کارت همین بود؟

\_آره

\_میتونستی اس ام اس بدی

\_خواستم صداتو بشنوم

گوشیوقطع کردم نفس عمیق کشیدم ورفتم سمت  
کلاس.

رفتم تو کلاس محدثه گفت: کی بود

\_یه خر

خندیدگفت: پسر عمو ت؟

\_جز اون خر دیگه ای هم داریم!؟

\_از دست تو بیچاره چه هیزم تری بهت فروخته  
اینجوری میگی

\_کاش هیزم تر بود ولش کن از آدم حرف بزن  
\_بعید میدونم آدم باشه ولی سره این مهران  
میخوای چه بلایی بیاری؟

\_خوبه یادم انداختی الان میببنی

از جام بلندشدم محدثه با تعجب نگاه میکرد  
رفتم سمت مهران یه بطری آب داشت برداشتم  
از حرکت جا خورد در بطری رو باز کردم  
گفتم: اینم جواب حرف صبحت

کل بطری آب رو روش خالی کردم از سردیش هیین  
بلندی گفت یکم رفتم عقب اومد بلندشه بیاد  
دنبالم که شلوارش به چسبی که رو سندلیش  
ریخته بودم چسبیده بود و وقتی بلندشد صدای  
پاره شدن شلوارش توکلاس پیچید و همونجورنیم  
خیزموند به پشتش نگاه کرد دوباره نشست  
دادزد: میکشمت یاری دارم برات

کل کلاس رفت رو هوا همه حتی دوستاش بهش

خندیدن گفتم: بالاخره فلفل نبین چه ریزه

بشکن ببین تیزه با همون عصبانیت ولی یه  
لحن مسخره کردن گفت: آخه چقدم ریزی

\_از تو که اندازه فیلی کوچیکترم

هیکل ورزشکاری داشت و قدش بلند بود خیلی  
ازش کوچیکتر بودم یعنی اگه یه بارمنو بزنه  
با کف زمین یکی میشم ولی خوب همیشه باهاش  
جنگ و دعوا دارم. با اومدن استاد کلاس ساکت  
شد استاد گفت: خبریه نمیدونم؟... آقای محمدی  
دوش گرفتین؟

دوباره همه بهش خندیدن گفت: نه استاد شوخی  
بچه هابود

بچه هارو با حرص گفت وبه من نگاه کرد  
برای اولین بار ترسیدم ازش استاد گفت: اشکال  
نداره احتمالاً شمام حرکتی کردین که اون  
بچه هاهم این کارو کردن... بگذریم بریم  
سراغ درس

استادمون خانم بود و همیشه هوای دخترارو  
داشت این باعث میشد ما دخترا جلوی پسرا  
شیر بشیم. کلاس که تموم شد گفتم: محدثه  
امروز کلاس دیگه ای که نداریم؟

\_ نه کاری داری؟

\_ آره امروز باید برم خونه عموم

\_ آهان کامران جون

\_ زهرمار من با اون لندهورچی کار دارم

از جام بلندشدم به مهران نگاه کردم سوئیشرت یکی از پسرارو گرفته بود داشت دورکمرش میبست که آبروش نره با اون وضعیت شلوارش یادش افتادم دوباره خندم گرفت محدثه گفت: چیه یاده شلواراون بنده خدا افتادی؟

\_ آره البته حقش بود اون باشه اذیت نکنه

\_ یه حسی بهم میگه اونم حالتو میگیره

\_ تونست باشه بگیره... حالا بریم من کاردارم

از کلاس خارج شدیم کامران زنگ زد

نمیخواستم جواب بدم محدثه دید

گفت: مرد اون پشت جوابشو بده اینو گفت

مجبوری جوابشو دادم: چی کار داری؟

-

\_خانم چرا اینجوری حرف میزنی؟

\_چون حالت نیست میگم دانشگاهم زنگ نزن

\_اس ام اس دادم جواب ندادی زنگ زدم

\_خوب کارت چیه؟

\_دارم پیام دانشگاهات

\_چی؟؟؟ چرا؟؟؟

\_بریم خونه بابام

\_بیجا کردی باید برم خونه حاضرشم

\_خوب میبرمت خونه

\_کامران خونمو به جوش نیار خودم میرم

\_باشه پنج پیام خونت دنبالت میدونی که

بابام دوست داره باهم بریم خونش

\_خیل خب خدافظ

گوشیو قطع کردم محدثه نگاهم کردگفت: بدبخت

چرا اینجوری حرف میزنی باهاش

\_زبون نفهمه میگم دانشگاهم زنگ نزن زنگ

میزنه میگم خودم میرم خونه عمو میگه پیام



دنبالت حالیش نیست محدثه خندیدگفت: عاشق  
عصبانی شدنتم سره پسر تنها چیزی که تو  
صدم ثانیه عصبانیت میکنه پسره مخصوصا  
کامران

\_ نمیخوام عاشق چیزیم شی... من میرم خدافظ  
\_ خدافظ

دست دادیم وهمدیگروماچ کردیم رفتم  
سوارماشین شدم ودربست تا خونه گفتم. رفتم  
خونه یه ناهارکوچیکی خوردم ورفتم دوش  
گرفتم وآماده شدم کامران هم سرساعت پنج  
اومد. سوارماشینش شدم بنزمشکی بودیه  
براندازم کردگفت: به به مثل همیشه خوشگل  
\_ راه بیفت دیرنرسیم

\_ کاشکی اخلاقتم مثل خودت خوب بود

بهش چشم غره رفتم اونم راه افتاد. توراه کلا  
ساکت بودیم فقط صدای موسیقی بود. به  
خاطرترافیک دوساعتی طول کشیداز پاسداران  
تا آریاشهربریم. رسیدیم با استقبال عمو

مواجه شدم ولی زن عمو از همون بچگی منو دوست نداشت دختر عموم که مثل همیشه کلی تحویل گرفت وهی میگفت زن داداش ومنو حرص میداد چون میدونست بدم میاد همش تکرار میکردولی تحمل کردم تا از نفرتم از ازدواجم عمووزن عمو نفهمن.

بعد از شام نشسته بودیم چای میخوردیم که عمو گفت: دخترم کی میخوای منو بابابزرگ کنی؟

با گفتن این حرف چای پرید گلوم کامران یه ضربه به پشتم زد و خودمو کشیدم جلو و دستم روبه معنی لازم نیست بردم بالا کامران گفت: هیجان زده شد چیزه خاصی نیست

زن عمو گفت: نادرراست میگه نمیخواید بچه بیارید دیرمیشه

کیمیاگفت: مامان چپو دیرشه هنوز چهارسال نشده ازدواج کردن سنشونم که کمه شیوا ۲۲سالشه کامرانم که ۰ هنوز جادارن

زن عمو گفت: اینارو تو نمیفهمی دخترکه ازدواج کنه دیربچه بیاره مردم پشت سرش حرف میزنن گفتم: زن عموجان وقت هست، فعلا درگیری داریم من هنوز دانشجوام و کارای شرکت هر دو مون رو

درگیر کرده هر وقت وقتش شد اون موقع اقدام میکنیم

عموم گفت: اینم حرفی بود ولی آرزو به دلم نذارید

وقتی حرف میزدم نیش کامران باز بود این حرصمو درمیاورد یه حالشو باید بگیرم. یک ساعت بعد خدافظی کردیم سمت خونه من راه افتادیم یکم که رفتیم کامران گفت: عزیزم اون حرفایی که بابام گفتی ایشا V کی وقتش میشه؟ \_هیچ وقت... همونه نیشت باز بود... اگه عمو همچین عکس العملی نشون میداد تعجب نمیکردم چون خبرنگاره زندگیمون چی میگذره ولی جنابالی که میدونی ازدواجمون موقته

ناراحتی رو تو صورتش دیدم به روبه روش نگاه کرد و هیچی نگفت تو عشق کامران به من شک نداشتم ولی من به عنوان شوهرم دوستش نداشتم و اصلا نمیتونستم تحمل کنم شوهرمه. تا خوده خونه ساکت بودیم ساعت یک رسیدیم خونم داشتم پیاده میشدم کامران گفت: شیوا دعوت نمیکنی پیام خونت

\_برای چی؟

\_ساعتو نگاه کن یکه منم خستم تا خونه  
خودم طول میکشه تا دو سه بذار پیام قول  
میدم کاریت نداشته باشم یکم فکر کردم  
گفتم: همینجا پارک کن بیا حوصله ندارم  
سیستم در پارکینگو عوض کنم پلاکتو  
شناسایی کنه

مثل بچه ها ذوق کرد دروبستم زودپارک  
کردودنبالم اومد رسیدیم نصرت بیداربود  
همیشه نتا یومدم خونه نمیخوابه از جاش  
بلندشد گفت: سلام خانم

گفتم: سلام... امشب کامران مهمونمونه یکی از  
اتاقارو براشون آماده کن تکی میخوابن

\_چشم

\_شب همگی بخیر

رفتم اتاقم کامران هم دنبالم اومد  
گفتم: کجا؟ اینجا اتاقمه اتاق جنابالی  
پایینه

یعنی پیشت نباشم

نخیرتشریف ببراتاق خودت

سرشو انداخت پایین ورفت منم رفتم اتاقم  
ودرو قفل کردم ولباسمو عوض کردم وازبس خسته  
بودم زودخوابم برد.

ساعت ده از خواب بیدار شدم رفتم دستشویی دست و صورتمو شستم و از اتاق خارج شدم رفتم اتاق غذاخوری کامران اونجا بود و داشت با گوشیش بازی میکرد اونقدر غرق گوشیش شده بود نفهمید اومدم رفتم سرجام نشستم گفتم: سره کارم اینجوری میری تو بحربازی؟

به خودش اومد از بازی اومد بیرون گفت: سرکار وقت نمیکنم با گوشی کارکنم که بخوام بازی کنم... منتظر شدم بیدارشی باهم صبحونه بخوریم

\_ ازکی بیداری؟

\_ همیشه ساعت هشت بیدار میشم

مجردیشم همین عادتو داشت سحرخیز بودن رو خوشم میاد وسط صبحونه کامران گفت: شیوا یه خواهشی کنم ردنمیکنی لقمه ای که تودهنم بود قورت دادم ویکم چای خوردم تارد شه گفتم: بستگی داره چی باشه و دوباره مشغول

به گرفتن لقمه شدم گفت: یه روز بشینیم باهم

درست حسابی حرف بزنیم

\_درباره چی؟

\_زندگیمون... شیوا چهارساله مثلا ازدواج کردیم ولی حتی یه بار حرف نزدیم نشستیم سنگامونو باهم وابکنیم

\_وقتی آخرش معلومه چی میشه برای چی برایش بشینیم بحث کنیم که شاید به نتیجه ای برسه

\_شیوا چرا نمیفهمی من عاشقتم زجر میکشم

میبینم نمیتونم برای خودم بکنم نمیتونم

تحمل کنم دوستم نداشته باشی به چشمش نگاه

کردم صداقت ازش مبارید گوشیمو برداشتم

زنگ زدم منشی شرکت جواب دادگفتم: برنامه

امروزوبهم بگو

\_کارای روزمره هست جلسه ای هم ندارید

\_آقای کامران یاری چی؟

\_ایشون هم جلسه ای ندارن

\_هر دو امروز نمیایم کاری بود فردا  
 قطع کردم کامران خوشحال شده  
 بود گفتم: خوب امروز فرصت  
 داری حرفاتو بزنی کامران  
 گفت: الان بگم؟

\_پس کی میخوای بگی؟ اگه نمیخوای بریم سرکار  
 \_نه نه نه باشه الان صحبت کنیم

از مکثی که کردم توجه شدم میخواد دوتایی  
 باشه گفتم: بریم تو باغ یا اتاقم  
 \_هرجایی که دوتایی باشیم البته اگه تو  
 میخوای

\_وایسا لباسمو عوض کنم بریم تو باغ... نصرت  
 جمع کن دستت درد نکنه

رفتم اتاقم ومانتو مشکی وشال مشکی پوشیدم  
 بایه کتونی وگوشیامم برداشتم رفتم پایین  
 دم در منتظر وایستاده بود گفتم: بریم



یکم قدم زدیم کامران گفت: آخرین دفعه که

باهم اینجا قدم زدیم پنج سال پیش بود استرس کنکورتو داشتی گفתי داداش کامران بریم راه بریم یکم استرسم کم شه

کلمه به کلمه حرفمو یادش بود برام جای تعجب بود ادامه داد: بهم میگفتی داداش جیگرم آتیش میگرفت سخت بود تحملش برام ولی هرچی دوست داشتی برام مهم بود

\_پس چرا مجبورم کردی ازدواج کنم باهات

\_میخواستم برای خودم باشی میخواستم برای یه بارم شده خودخواه شم واینبارچیزی که من میخوام بشه نه چیزی که تو میخوای ولی همینم باعث شد اذیت شی منم اذیت کنی قبلا که ازدواج نکرده بودیم حداقل باهام دست میدادی یا صورتمو ماچ میکردی کاری برات میکردم الان بیشتر از یه غریبه ازم فاصله میگیری، چرا شیوا چرا باهام اینجوری میکنی؟

\_فکرکنم تمام اخلاقمو بدونی درسته؟

با سرت ایید کرد گفتم: میدونی از اجبار متنفرم و تومنو مجبور کردی این سواله منه چرا با

اینکه میدونی چیزی که اجبارباشه قبول  
نمیکنم این کارو کردی

و ایستادگفت: میترسیدم از دستت بدم میترسیدم  
اگه معمولی ازت خواستگاری کنم ردم کنی وقتی  
فرصتو دیدم گفتم جلوی ترسامو بگیرم ولی  
نشد تو منو نخواستی... شیوا کم خواسته ای  
ندارم فقط به عنوان شوهرت منو قبول کن

\_نمیتونم کامران نمیتونم... هر وقت یاده  
خانوادم که با ماشین تو رفتن ته دره میفتم  
هر وقت یاده کاری که تو و عموباهام کردین  
میفتم ازت بیشتر متنفرم میشم

\_هنوزم فکر میکنی ماشینمو از قصد خراب کردم  
دادم عمو؟

\_چیزی غیر از اینه بهم ثابت کن  
آهی کشیدگفت: تو منو باورنداری  
حتی با مدرکم حرف بزنی میگی  
دروغ میگی گوشیم زنگ خورد

محدثه بود عذرخواهی کردم و ازش

فاصله گرفتم جواب دادم: بله

\_سلام کدوم گوری از صبح چند بار زنگ زدم جواب  
ندادی

\_خواب بودم

\_خوبه آدم بیدار میشه به گوشیش نگاه کنه

\_ببخشید چی کار داری؟

\_شب با بچه های کلاس میریم ارم میای؟

\_دو تایید؟

\_آره دیگه هرکی با یارشه توهم کامرانو خوب  
بیار

\_نمیدونم بهت خبر میدم

\_باشه خبرم کنیا یادت نره خدا فظ

\_خدا فظ

گوشیو قطع کردم و رفتم سمت کامران  
گفت: دختر بود؟

\_محدثه به نظرت جنسیتش چیه؟

\_گفتم شاید فامیلیش باشه چی کار داشت؟

\_شب با بچه های کلاس میرن ارم گفت بگم توهم بیای

\_مگه میدونه ازدواج کردی؟

\_نه میدونه پسرعمومی

\_اهان...من نمیام خودت برو اگه باشم بهت خوش نمیگذره

سرشو انداخت پایین وگفت: اگه حرفی نداری برم سر کار سرم گرم شه عصبانیتم بخوابه

\_نه ندارم

سرشو بلند کردگفت: مطمئنم دوستم نداری؟

به صورتش نگاه کردم چشم ابرو مشکی بود و همیشه ته ریش میذاره تو این چندسالی که ازدواج کردیم یکم موهاش سفیدی داشت یعنی تو این چهارسال اینجوری شد چندتا چروک هم رو پیشونیش بود ولی زیاد معلوم نبود اگه از نزدیک نگاه میکردم میدیدم مژه های پروبلندی داشت بینی کوچیک و لبای متناسب

صورتش داشت درکل پسر زیبایی بود که هر  
دختری میپسندده ولی من نمیپسندمش ازش بدم  
میادگفتم: نه دوست ندارم

سرشو انداخت پایین آروم خدافظی گفت  
 ودستاشو کردتو جیبش ورفت. به قدماش نگاه  
 کردم خسته تر از همیشه عاشق نشدم بدونم چقدر  
 سخته ولی میدونم حرفام حداقلش درباره  
 خانوادم براش سنگین بوده. یکم با نگاهم  
 دنبالش کردم ورفتم سمت خونه.

داشتم میرفتم سمت اتاقم که امینه صدام زد  
 برگشتم سمتش گفت: ببخشید وقت دارید درباره  
 موضوعی میخوام باهاتون صحبت کنم

\_باشه بریم بشینیم صحبت کنیم

رفتم نشیمن وامینه دنبالم اومد نشستم با  
 دست اشاره کردم بشینه گفتم: خب درباره چه  
 موضوعی میخوای صحبت کنی \_ راستش من  
 چهارساله پیشتون مشغول به کارم از کارمم  
 راضیم صاحب کاره خوبیم دارم نمیدونم  
 میدونید یا نه دارم ازدواج میکنم

خوشحال شدم گفتم: اِ به سلامتی مبارکا باشه  
 کی؟

\_جهيزيه رو دارم ميخرم عقد و عروسي رو باهم ميگيريم ولي مشكلي هست

\_چه مشكلي كمكي ازم بر مياد؟

\_شوهرم با كارم مخالفه ميگه دوست ندارم زنم كلفتي خونه كسي رو بكنه ميخوام خونه خودم خانمي كنه

\_اين كه مشكل نيست رحمته كه شوهرت روت حساسه اين حرفش نشون ميده براش مهمي

\_يعني مشكلي نداريد ديگه پيشتون كارنكنم

\_نه عزيزم شوهرت مهم تره فقط ميدوني كه وقت ندارم اگه امكانش هست يكي روجاي خودت بيار كاراتو بهش بگو... حقوق اين ماهتم كامل ميدم خواستي از فردا هم ميتوني نيای

\_ممنون فكر نميكردم راحت قبول كنيد

\_زندگيتون رو نميتونم براش تصميم بگيرم كه عزيزم، شوهرت از همه چي مهم تره... حالام برو به كارات برس

چشمي گفت وبا خوشحالي رفت. از اينكه داره ازدواج ميكنه خوشحال شدم دختر خوب و پاكيه

ایشا V یه مردخوب گیرش بیاد. از جام بلندشدم رفتم اتاقم حوصله بیرون رفتن ندارم به محدثه اس ام اس دادم نمیام نشستم پروژمو تکمیل کردم دوست ندارم به خاطر این پروژه دیر فارق تحصیل شم. کارم تا شب طول کشید شام رو خوردم زود خوابیدم.

با لیسیدن صورتم توسط کتی بیدار شدم از روم بلند کردم و یکم نازش کردم امینه اومد اتاقم گفت: ببخشید کل خونه رو دنبالش گشتم پیدااش نکردم

گفتم: اشکال نداره احتمالا دیروز نرفتم پیشش دلش تنگ شده شما میتونید برید کتی توهم برو آفرین

از رو تخت رفت پایین وبا امینه از اتاق خارج شد از جام بلندشدم رفتم دوش گرفتم لباسمو پوشیدم موهامو خشک کردم رفتم اتاق غذا خوری صبحانمو خوردم امینه اومد گفت: ببخشید دیروز گفتید یکی رو جای خودم



بیارم لقمه ای که خواستم بذارم دهنم رو  
نگه داشتم تو دستم گفتم: خب

\_ امروز هستید بگم بیاد؟

یکم فکر کردم گفتم: نه الان میرم شرکت بعدشم  
میرم دانشگاه فردا تا ظهر خونم

\_ باشه پس بگم فردا بیاد میتونم برم؟

\_ آره... اینام جمع کن ممنون

از جام بلندشدم رفتم اتاقم لباسمو عوض  
کردم و لباس ساده پوشیدم به مسعود گفتم منو  
برسونه شرکت. رسیدم شرکت منشی به پام  
بلندش گفت: سلام خانم یاری

سرمو تکون دادم

گفت: آقای محمدی

کارتون داشتن

\_ بگو بیاد

دفترم... راستی

دیروز آقای یاری

اومدن؟

\_بله ظهر بود تقریباً

\_الان اومدن؟

\_بله دفترشونن بگم بیان؟

\_بله بعد از اینکه آقای

محمدی رفتن بگید بیان

اتاقم پرونده پروژه

ساختمون چهل رو برام

بیارن

رفتم دفترم نشستم کیفمو گذاشتم تو کمد

وگوشی رو ازتوش برداشتم نشستم سرجام لب

تاب رو روشن کردم در زدن گفتم بیا تو

و آقای محمدی که مرد پنجاه وخورده ای سال

بود اومد تو سلام کرد بلندشدم گفتم: سلام

خوش اومدید بفرمایید

-

نشست منم نشستم سرجام گفتم: کار داشتین  
باهام

\_بله درباره همکاری با شرکت ژاپنی خواستم  
گزارش بدم

\_آهان خوبه

اومدین داشت

یادم میرفت

خنده ای کرد

پرونده

رودادگفت: حدس

میزدم پرونده

رو گرفتم خوندم

گفتم: عالی مثل

همیشه \_فقط

مسائل مالی رو

-

آقا کامران

هماہنگ کردن

\_باشہ باہاشون صحبت میکنم میتونید برید

بعد از رفتنش یکم بعد کامران اومد گفتم: این همکاری با شرکت ژاپنیہ پروندہ مالیشو آوردی؟

\_آره بخون امضا کن

گرفتم خوندم گفتم: اونا باید پولہ بیشتری بدن این مقدار کمہ

\_قبول نمیکنن

\_ترتیب ملاقات بدہ من راضیشون میکنم این ہزینہ ممکنہ برامون ضرر داشته باشہ و برای اونا منفعت... کامران تورو نمایندم کردم کہ کارارو بہتر انجام بدی نہ کہ خراب کنی میدونی کہ وقت ندارم وگرنہ خودم انجام میدادم

\_بخشید

بروبه کارت برس همچین اشتباهاتی هم تکرار نکن

پرونده رو دادم بهش و رفت. یه سری برگه رو امضا کردم کیفمو از تو کم برداشتم رفتم بیرون برگه هارو دادم به منشی گفتم: اینا رو بدین آقای احمدی من میرم دانشگاه اصلا تماس نگرین خدانگهدار

خدا فظی گفت منم رفتم آژانسی که زنگ زده بودم اومده بود. یک ساعت بعد رسیدم دانشگاه تا هشت شب امروز کلاس دارم ومحدثه امروز نمیاد میره عروسی. رفتم تو کلاس از این میترسیدم که مهران یه بلایی سرم بیاره آدم کله خریه. قبلا از نشستن جامو چک کردم ونشستم کلاسا تموم شد یه نفس کشیدم که امروز باهام کاری نداشت. دم دانشگاه وایستادم ماشینی نیومد تصمیم گرفتم تابه جایی رو پیاده برم زنگ بزنم بیاد. یکم از دانشگاه فاصله گرفتم کاملا تاریک بود گوشو برداشتم زنگ بزنم که یه دستی موچمو گرفت تو تاریکی چهرشو نفهمیدم ولی یه مرد قوی هیکلی بود دستم داشت اذیت میشد دستمو کشیدم ولی

دوباره گرفت گفتم: چی کار داری باهام ولم  
کن فشارو بیشترکرد گفتم: دردم گرفت مرتیکه  
ولکن

زورم بهش نمیرسید دستم هنوز توان نداشت  
دوماه پیش یه عمل سخت روش داشتم وتا  
اونجا که میشد ازش کارنمیکشیدم گفتم:  
هرچی بخوای میدم ولم کن

همونجورکه دستمو گرفته بود

پشتشو کردومنو دنبال خودش کشید

گفتم: ولم کن کجا میبری عطرش

برام آشنا بود ولی نمیدونم کیه

حرف نمیزنه بفهمم کیه.

همونجوردستمو کشید ومنو برد تو یه خرابه  
ومنو کوبید به یه دیوار کمرم درد گرفت  
وجیغ زدم دستشو گذاشت رو دهنم گفت: جیغ  
نزن

با شنیدن صداش تعجب کردم دستشو خواستم  
 بکشم کنار نداشت وجفت دستامو گرفت کیفم  
 افتاد زمین گفت: که هرچی بخوام بهم میدی؟  
 با یه لحن شیطننت آمیزی گفت دلم ریخت نکنه  
 کاردستم بده این دیوونه گفت: دستمو  
 برمیدارم جیغ بزنی من میدونم وتو فهمیدی؟  
 با سرتایید کردم دستشو از رو دهنم برداشت  
 ولی همچنان دستامو گرفته بودگفتم: برای  
 چی این کارو میکنی ولم کن باهمون لحن  
 شیطون گفت: گفتم هرچی بخوام بهم میدی آره؟  
 \_منظورم پول واین چیزا بود  
 \_اونا به دردم نمیخوره  
 از ترس داشتم سخته میکردم تو این تاریکی  
 هرکاری میخواست میتونست سرم بیاره اشکم  
 داشت درمیومد گفت: من خودتو میخوام  
 از تعجب داشتم شاخ درمیاوردم گفتم: هی من به  
 بچه هامیگم محمدی دیوونس باورنمیکنن ولم  
 کن معلوم نیست چی زدی چرت میگی

\_حرفم كاملا جدی بود

از طرز حرف زدنش ترسیدم

گفتم: آقای محمدی میشه ولم کنید

باید برم تو رو خدا ولم کن دستامو

ول کرد و دستاشو دوطرف گذاشت

گفت: شیوا حرفم جدی بود چرا

نمیخوای باور کنی

بغض گلومو گرفته بود احساس بی کسی کردم

با همون بغض گفتم: داری منو

میترسونی... میخوای چی کار کنی باهام اگه

به خاطر اون چسبی که رو صندلیت ریختم

عصبانی شدی ببخشید بزار برم

خودشو بهم نزدیک کرد خودبه خود اشکم ریخت

با انگشتش اشکمو پای کرد رفت عقب و دستاشو

برداشت گفت: من هیچوقت بهت صدمه نمیزنم من

کسی رو دوستش داشته باشم هیچ وقت اذیت



-

نمیکنم دستمالی از جیبش در آورد گفت: بگیر  
اشکاتو پاک کن طاقتشو ندارم ببینم گریه  
میکنی دستمالو گرفتم و با تعجب نگاهش کردم  
گفت: چیه آدم ندیدی خوردی منو خنده ای  
کردم گفت: از من دیوونه ترم هست

\_ این حرفارو نمیزدی فکر میکردم یکی دیگه روبه  
رومه

\_ تو بخوای یکی دیگه میشم

بازم با تعجب نگاهش کردم گفتم: سرت چیزی  
خورده؟

\_ نه چطور؟

\_ عجیب غریب شدی

\_ اه عجب زبون نفهمی هستی میگم دوست  
دارم... دو... ست... دا... رم

\_ آقای محمدی اصلا شوخی خوبی نیست

\_ اولاً آقای محمدی نه مهران دوما شوخی نیست

\_ شوخی نیست پس چرا منو آوردی اینجا؟

-

دستشو گذاشت پشت سرش گفت: نمیخواستم کسی از  
بچه ها بفهمه

\_دیوونه ای

\_آره دیوونم...بابا شیوا من عاشقت شدم

\_منم باورکردم

\_چی کارکنم باورکنی

\_هرکاریم کنی باورم همیشه

کیفمو ازرو زمین برش داشتم و تکونش دادم

ولباسم که خاکی شده بود تکوندم گفتم: پسره

دیوونه...دیگه همچین کارایی نکن تا مرز

سکته رفتم بی زحمت واسه کسیم تعریف نکن

خدافظ راه افتادم سمت خروجی خرابه دیدم

دنبالم میاد گفتم: بازچرا میای

حق به جانب وبالحن همیشگیش گفت: توقع نداری

که تواین تاریکی ولت کنم شاید یکی دیگه

خفتت کرد

چشمامو ریزکردم و برگشتم و به راهم ادامه

دادم اونم دنبالم اومد یه لحظه به مخم

-

رسید اگہ بگم راننده بیاد که میفهمه اونی  
که هستم نشون نمیدم همونجا وایستادم  
گفت: چی شد؟

\_هیچی نمیخوای بری؟

\_نخیر

\_پس تاکسی بگیر برم

جلوتررفت کنارخیابون وایستاد یکم بعدماشین  
گرفت گفت: نمیخوای خودم برسونمت

\_نه مرسی

سوارماشین شدم وبه راننده گفتم راه بیفته  
آدرسو روی کاغذی نوشتم دادم  
راننده. ترافیک سنگینی بود واین داشت کلافم  
میکرد. به کارا و حرفای مهران فکرمیکردم  
کاراش که همیشه همین بوده ولی حرفاش اصلا  
عادی نبود حتی به دخترایی که تو دانشگاه  
دوست بودن باهاش دروغکی هم نگفته دوست  
دارم یعنی چی توفکرشه که اینو گفته؛ همیشه  
مهران محمدی برام گنگ بوده درباره زندگیش  
کلی سوال دارم کلی علامت سوال تو ذهنمه. با  
زنگ خوردن گوشیم از فکر دراومدم کامران

بود حوصلشو نداشتم جواب ندادم دکمه پاور  
 رو زدم صفحه خاموش شه. به عقب برگشتم نگاه  
 کردم مهران یه وقت دنبالم نیاد زنگ زدم  
 سولمازیکی از کارکنای شرکتتم گفتم میام  
 خونت تو لابی میمونم تا رانندم میاد اونم  
 بی هیچ حرفی قبول کرد زنگ زدم رانندم و آدرس  
 رو دادم بهش به راننده هم گفتم بره  
 اونجا، از این میترسیدم دنبالم بیاد  
 و خونمو بفهمه. رسیدم خونه سولماز ده دقیقه  
 بعد رانندم اومد و سوار ماشین شدم و رفتم  
 خونه. نصرت اومد استقبالم گفتم: میرم دوش  
 بگیرم میزرو بچین

رفتم اتاقم مانتومو در آوردم و رفتم  
 حمام. داشتم شام میخوردم که دیدم کامران  
 اومده غذا تو دهنم ماسید کامران گفت: جن  
 دیدی؟

غذارو قورت دادم گفتم: جن میدیدم بهتر بود  
 اینجا چی کار میکنی؟

\_جواب تلفن ندادی نگران شدم

\_خونه زنگ میزدی از نصرت میپرسیدی کارت چی  
 بود

\_هميجورى زنگ زدم

\_منم همينجورى ميگم از

خونم برو بيرون بي

خبرم تشریف نيار از

جام بلندشدم گفت: شامت

چی؟

\_توروديدم اشتهام كورشد

اخماش رفت توهم ازكنارش ردشدم واز اتاق

غذا خورى رفتم بيرون امينه رو ديدم

گفتم: رفت بيرون بهم اس بده رفتم اتاقم

يكم بعد صدای گوشيم اومد امينه اس داده

بود رفت. رفتم پايين همه رو جمع كردم

گفتم: مگه نگفتم وقتي خونم بي خبرازمن

كامران رو راه ندين

دختری كه امينه آورده بودگفت: به من گفتن

ازدواج كردين آخه...

\_خانمہ؟

\_نسترن ہستم

\_نسترن خانم اینجا قانون خودشو دارہ بی دلیل باید قبول کنید دفعہ دیگرہ بی خبرازمن راهش بدین نیومده اخراجید مراقب باشین اشتباہتون بہ سہ تا نرسہ کہ رد میشین...برید سرکارتون

ہمہ رفتن اعصابم بہ خاطر مہران خوردبوددین کامران ہم اضافہ شد بیشتر عصبی شدم سر این بدبختا خالی کردم. ازجام بلندشدم رفتم اتاقم خوابیدم.

یک ماہی میگذرہ ورفتار عجیب مہران ادامہ داشت کم کم داشتم بہ سلامتیش شک میکردم یہ روزہ چطور علاقہ مند شد اونم کسی کہ سایمو تبا یر میزد. رفتم داخل دانشگاہ محدثہ داشت باگوشی صحبت میکردرفتم سمتش قطع کردگفت: سلام معشوق آقای محمدی

\_سلام..خوب شایعہ میکنیا

\_مگہ غیراینہ، ہمہ میدونن دوست دارہ

-

\_مهم منم که علاقه ای به این کله خرندارم  
 \_خدایی شیوا چی کارکردی این ازت خوشش اومده  
 \_ازیه دیوونه چه توقعی داره همینجوری علاقه  
 مندشده

\_خاک توسرت همه دخترا دنبالشن تو اینجوری  
 لهش میکنی

\_نمیفهمه نمیخوامش مشکل خودشه  
 \_چیه نکنه پایه کس دیگه ای درمیونه  
 \_زر نزن بریم تو کلاس

روپله ها بودی که یکی صدام زد: شیوا... شیوا  
 یاری؟؟؟

برگشتم سمت صدا... وای این عذاب خدا اینجا  
 چی کار میکنه... آتنا یوسفی تو دوران  
 دبیرستان باهم همکلاس بودیم و همش خودشو بهم  
 میچسبوند اصلاهم ازش خوشم نمیاد باورم نمیشه  
 اینجا چی کار میکنه خواست بیاد ستم که صداش  
 کردن برگشتم سمت کلاس رفتم محدثه دنبالم  
 دوویدگفت: چرا اینجوری کردی همکلاسی جدیده  
 \_چی؟؟؟؟؟

-

\_چرا جیغ میزنی یه هفتس نیومدی  
خبرنداری... انتقالی گرفته اومده اینجا

\_شوخی میکنی محدثه

\_نه بابا من مگه باتو شوخی دارم... مگه  
میشناسیش

خواستم چیزی بگم که آتنا اومد دستاشو  
باز کرد و اومد سمتم و محکم حصارم کرد ازم  
فاصله گرفت گفت: وای توهم اینجا درس  
میخونی چه خوب... وای نمیدونی چقدر از  
دیدنت خوشحال شدم تو دلم گفتم: توهم  
نمیدونی از دیدنت چقدر حالم بد شده...

ادامه داد: پنج سال میگذره... چقدر  
تغییر کردی دختر البته تیپ زدنتم  
تغییر کرده ولی بازم خوش تیپی  
گوشیم زنگ خورد برای اولین  
بار کامران زنگ زد خوشحال شدم گفتم:



-

بخشید باید جواب بدم رفتم بیرون

جواب دادم: بله

\_دعوام نکردی

\_خیلی دوست داری سرت داد بزنم؟

\_نه عادت کردم... کی میای شرکت

\_چیه؟

\_پروژه پول میخواد باید بیای تایید کنی

\_باشه این یکی کلاس تموم شه میام

قطع کردم رفتم داخل خوشحال شدم که آتنا

آخر کلاس میشینه. سر جام نشستم مهران اومد

گفت: سلام شیوا خانم بی تفاوت گفتم: سلام

آروم اومد درگوشم گفت: هرچقدرم بی تفاوت

باشی من صبر میکنم صبورم

رفت عقب بهم لبخندزد ومنم اخم

تحویلش دادم رفت جاش نشست

محدثه گفت: اوه اوه برگشتم

سمتش گفتم: چیه باز؟

\_میگم بهت

-

یکی از پسرای کلاس

اومدگفت: برویچ یه خبرخوب

استاد رفت کلاس کنسل شد همه

شادی کردن به محدثه

گفتم: فردا باهم صحبت میکنیم

باید برم خدافظ

زوداز زدم بیرون دربست گرفتم تا شرکت. رفتم

شرکت تو دفترم نشستم کامران اومد برگه هارو

جلوم گذاشت امضا کردم گفت: ماشین آوردی؟

\_نه

\_پس من میرسونمت خونت... فقط میرسونم نگران

نباش

برگه هارو برداشت ورفت. گوشی کامران رو

میزبود زنگ خورد سامان دوستش بود اول

خواستم برم بهش بدم گفتم جواب بدم برداشتم

گفتم: بله

\_سلام شماره کامران یاری رو گرفتم

-

\_بله من شیوام

\_ا سلام زن داداش ببخشید نشناختم خوبی

\_مرسی شما خوبی؟

۲

\_ممنون ببخشید کامران کو؟

\_گوشیش تو دفترم جا گذاشته الانا پیدااش میشه

\_امشب یه سر بیاین کافی شاپ من دیروز

افتتاح شد کامران گفت شما دیشب تا دیروقت

دانشگاه بودین

\_آره تا هشت کلاس داشتم

\_امشب با کامران تشریف بیارین منتظرم فعلا

خدافظ نیاین ناراحت میشم

\_باشه خدافظ

کامران اومد تو دفتر گوشیه قطع کردم کامران

گفت:گوشیم جا... کسی زنگ زده بود؟

\_آره سامان... امشب کافی شاپش دعوت کرده

\_میری؟

\_میریم... دعوت کرد نتونستم

ردکنم... ساعتشو هماهنگ کن بهم بگو

کارتو بکن بریم خونه آماده شم

خوشحال شدگفت: به روی چشم

گوشیو گرفت ورفت. فکر نمی کردم اینقدر خوشحال شه.

کارام تموم شد زنگ زدم کامران جواب داد: جانم عزیزم

\_کارات تموم شده بریم خونه

\_یکمش مونده تموم شه الان میام

قطع کردم و باگوشی ور رفتم. نیم ساعت بعد صدای در اتاقم اومد گفتم بیا تو کامران اومد گفت: کارام تموم شده میخوای بریم

بلندشدم کیفمو برداشتم و به همراه کامران از شرکت خارج شدم. سوار ماشین شدیم ماشینو روشن کردگفت: به سامان زنگ زدم ساعت نه بریم کافش تورو میذارم خونت میرم خونه لباسمو عوض کنم

-

\_همینا بد نیستن

\_نه اینا لباس کاره خوب نیست البته اگه  
خوشت میاد عوض نکنم\_خوب عوض کن من به خاطر مسافتی که رانندگی  
میکنی میگم

\_اشکال نداره

۲

تا خونه ساکت بودیم رسوند منو رفتم داخل  
خونه اونم رفت. رفتم اتاقم دوش گرفتم داشتم  
موهامو خشک میکردم امینه اومد تو اتاقم  
گفت: ببخشید غذای کتی تموم شده\_امروز نمیتونم بگیرم گوشت چرخ کرده رو  
بپزیده بخوره فردا غذا میخرم... راستی نسترن  
رو بگو بیاد کارش دارمچشمی گفت و رفت. به امینه گفتم هرزمانی بود  
نیازای کتی رو بهم بگو خودم بخرم. موهام  
کاملا خشک شد نسترن اومد گفتم بشین یه مبل  
دونفره تو اتاقم هست رو اون نشست  
گفت: ببخشید ازم خطایی سر زده؟

-

\_نه...بابت دیروز خواستم ازت عذرخواهی کنم  
تند برخورد کردم

\_نه خانم این چه حرفیه مقصرمن بودم

\_حالا هرچی بود نباید اونجوری قاطی  
میکردم...حالا ولکن سعی کن از این به بعد  
کاری میخوای بکنی بهم خبربده

\_چشم

\_چشمت بی بلا...یه هفته کارکن تا درباره  
حقوقت بعدا حرف بزنیم میتونی بری

بلندشدوبی هیچ حرفی رفت.از جام بلند شدم  
رفتم سمت آشپزخونه صدای امینه رو شنیدم  
گفت:شیوا واقعا خانمه همیشه اشتباهاتشو  
قبول میکنه عذرخواهی کردم عار نمیدونه  
واقعا صاحب کاره خوبیه

نسترن:آره واقعا،ارباب قبلیم خانم بود  
ولی فوق العاده بد اخلاق وبی شخصیت شیوا  
خانمو خوشم میاد...امینه چرا با شوهرش یه  
جا زندگی نمیکنه

امینه:منم نمیدونم ازش نپرسیدم توهم نپرس  
عصبانی میشه

-

رفتم تو هردوساكت شدن گفتم: نسترن هيچ وقت دربارہ خانوادہ چه گذشته چه الان سوال نكن چون جوابی نمیدم... امينه توفريزر گوشت داریم؟ نگاه کرد گفت: بله داریم

\_ برای کتی پزیده بخوره، خام ندیا

\_ چشم

رفتم تو اتاقم ولباسامو برداشتم  
 بپوشم. گوشتیم زنگ خورد کامران بود جواب  
 دادم: کجایی؟

\_ دم درم

\_ اومدم



گوشیو گذاشتم تو کیفم ورفتم بیرون. سوارماشین کامران شدم وبی هیچ حرفی رفتیم کافه رستوران سامان ازمون استقبال کردوپرد قسمت وی آی پی.تابه حال تو جمع دوستای کامران نبودم جمع خوب وشادی هستن. سر شام سامان گفت: زن داداش نمیخوای بچه مچه بیارید؟ کامران گفت: فضولیش به تو نیومده

\_مگه من از تو پرسیدم زن داداش جواب سوالمو شما بدین

کامران خواست چیزی بگه دستشو فشار دادم به دستش نگاه کردبعد به من نگاه کرد ومیخ شد نگامو ازش گرفتم گفتم: الان وقت مناسبی نیست یکم کارامون سنگینه وقت بچه داری نداریم

\_بابا شرکت واسه کامرانه شما....

کامران گفت: اتفاقا شرکت

برای خانومه...شماهم

-

اینقدر نظر نده شامتو بخور  
 سینا داداش گفت: آخه  
 خودت... .

کامران: بچه ها شیوا گفت دیگه فعلا بچه  
 نمیاریم

ساکت شدن احساس کردم کامران یه چیزایی رو  
 درست بهشون نگفته .

ساعت یازده اومدیم بیرون سواره ماشین شدیم  
 راه افتادیم گفتم: کامران درباره ازدواجمون  
 و اون شرکت به دوستات چی گفتی؟

\_چیزه خاصی نگفتم

\_گفتم بگو چی گفتی

\_هیچی به خدا

\_کامران جنیم

نکنا عین آدم

توضیح بده مکث

-

کردگفت: گفتم

شرکت واسه منه

همین

\_همین وزهرمار...دفعه دیگه بفهمم دروغ گفتی  
من میدونم وتو

\_شیوا...

\_بسه

تا خونه ساکت بودیم بدون خدافظی رفتم  
خونه. از نصرت پرسیدم: امینه کو؟

\_با شوهرش رفتن خریدای خونشونو بکنن  
\_از کی؟

\_یک ساعت بعد از رفتن شما

\_غذای کتی رو کسی داده؟

\_قرار بود نسترن بده

\_نسترن...نسترن

بدو بدو از آشپزخونه اومدگفت: بله خانم

\_غذای کتی رودادی؟

-

\_بله گوشتارو پخت قسمت قسمت کرد گفت چه  
ساعتی بدم

\_دستت درد نکنه... مرخصید

رفتم اتاق کتی با دیدنم پرید حصارم یکم  
نازش کردم و رفتم اتاقه خودم لباسمو عوض  
کردم و خوابیدم.

مهران

داشتم میرفتم کافه رستوران همیشگی که با  
دوستام میرفتم رفتیم تو نشستیم سر یه میز  
نیما قلیون و سرویشو گفت بیارن ولی من  
نمیکشم فقط نوشیدنی میخورم از دود خوشم نم  
. یاد نیما گفت: این دختره هست تازه اومده  
کلاس قشنگ داره نشون میده ازت خوشش اومده

\_خودم متوجه شدم

\_پس چرا شمارشو نمیگیری دوست شی خوب آدمیه  
ها خوشکلم هست

\_من نمیخوامش اگه میخوای خودت دوست شو

\_دیوونه اون شیوا چی داره ازش خوشت اومده  
\_نمیدونم شاید اخلاقش

\_چقدرم داره...کم مونده بزنه بکشتت از رولج  
بازی بعدمیگی اخلاقش...ولی خدایی خوشگله  
وقد بلند ولی این آتناه کوتولس

خندیدم گفت: دروغ میگم کوتولس دیگه...! اون  
شیوا نیست؟

برگشتم سمتی که اشاره کرد بادیدهنش

خوشحال شدم سفارش نیما رو آوردن

گفت: قیافشو چه خرکیف شد خندیدم

گفتم: توهم از یکی خوشت بیاد با دیدنش

خوشحال میشی اونم اتفاقی

دوباره برگشتم که دیدم یه پسرهم پشتش اومد

وبا دستش راهنمایش کرد وصاحب کافه اومد

استقبال با صاحب کافه دست داد وبا

لبخندرفتن تو قسمت وی آی پی که ماهم دم

درش نشسته بودیم ولی شیوا پشتش به ما بود

وما رو ندید پسره هم کنارش نشست حرصم  
 دراومده بود نیما گفت: ای شیطان اینم این  
 کارس نشون نمیده چه پسره خوبم هست  
 گفتم: ببند دهن تو درباره اون پسره یه چیز  
 دیگه بگی پهنهت میکنم وسط اینجا

\_باشه چرا عصبانی میشی... خوب باشه درباره  
 ستاره حرف بزنم

\_هرچیزی که به شیوا ربطی نداره

\_باشه... آهان راستی بابات چی شد گفته  
 بود جاش کارکنی

دستمو کلافه بردم تو موهام گفتم: گیر داده میگه  
 جای من تو شرکت کارکن

\_برای چی؟

\_میگه من با این کارآشنام کمکم میکنم  
 مدیرشم خوبه موندم مدیر زن کجاش خوبه من  
 یکی که نمیتونم مدیر زن رو قبول کنم  
 دستوربده بهم

\_تصورشم سخته زیربار حرف زن بری

-

\_بابام میگه حقوقش خوبه آینده داره  
شایدتونستی شرکت خودتو بزنی

\_بدم نمیگه...مگه مدیره رو دیدی؟

\_نه قراره برای سالگرد تاسیس شرکت بابام  
جشن بگیره خونمون اون موقع میبندمش

\_چرا بابات میگیره؟

\_واسه خودشیرینی البته هنوزمدیرش قبول  
نکرده

\_کی هست؟

\_دوماه دیگه

\_ا بعداز فارق تحصیله

\_آره

\_شوهرداره مدیره؟

\_آره ولی جوونه اونم دانشجوه

\_عجب مدیریه هم دانشجوباشه هم مدیر شرکت  
سخته ها

\_بگیم شام بیارن گشتمه

\_باشه

فقط میخواستم زودتر از اونجا برم  
حضور شیوا با اون پسره داشت دیونم میکرد  
بعد از شام رفتیم و بعد از خدافظی سوار ماشین  
شدم زود از اونجا دور شدم و رفتم خونه رفتم  
اتاقم هر وقت عصبانیم نوشیدنی میخورم از  
بار برداشتم و شروع کردم خوردن  
و دراز کشیدم روتخت و کم کم خوابم برد.

شیوا

رفتم دانشگاه همزمان باهم رسیدیم  
کلاس اول کنسل شد و به پیشنهاد محدثه  
رفتیم کافی شاپ نزدیک  
دانشگاه. سفارش رو دادیم محدثه  
گفت: خوب شد کنسل شد حوصله استاد و  
نداشتم با گوشیم و رمی رفتم گذاشتم  
کنار گفتم: تو حوصله کدوم استاد و  
داری؟



\_هیچکدومو

خنده ای کردم گفت: کلا دانشگاه برام تفریحه  
بعدا هم که میخوام شوهرکنم واسه چی خودمو  
بکشم درس بخونم

\_باید درس بخونی به یه جا برسی شوهرت برات  
شاخ وشونه نکشه

\_عاشق باشه این کارو نمیکنه

\_کو عاشق؟

\_نمونش همین محمدی این همه بهش بی محلی  
میکنی بازم دوست داره به حدی که همه  
فهمیدن هیچ ترسیم از عشقش به تونداره

\_اون استثناست تو همیشه اکثریتو نگاه کن  
سفارشارو آوردن گذاشتن رو میز محدثه  
گفت: در هر حال خوشم نمیاد درس بخونم فقط  
مدرکشو میخوام... تومدری بگیری چی  
کارمیکنی؟ \_کارمیکنم توچی؟

\_اگه جای درست حسابی گیرم بیاد شاید  
کارکنم...! آتنام اومد اینجا

-

برگشتم دیدم اومده برگشتم سمت محدثه  
گفتم: همینو امروز کم دارم

\_ توچرا اینقدر باهاش بدی کاریت مگه کرده؟

\_ آدم مضمخرفیه دبیرستانم میخواستم خفش کنم  
اینقدر بدم میومد

\_ اوه اوه تا حالا فکر میکردم فقط از کامران  
بدت میاد نگو اینم هست

\_ خوردی بریم این اومد اگه ببینه ولکنم نیست  
\_ باشه

پولو حساب کردم واومدیم بیرون رفتیم تو  
محوطه دانشگاه نشستیم محدثه گفت: پروژه تو  
تحویل دادی؟

\_ آخر هفته میدم

\_ من که دادم قبولم شد همین یه

ماه امتحانام بگذره مدرکو گرفتم

راحت میشم از دانشگاه خندیدم

گفتم: چطوری دوست پسر پیدا کنی

دانشگاه نیای

\_ زهرمار مدرک بگیرم فقط اونی که واسه ازدواج میاد قبول میکنم

\_ چه فرقی دارن باهم

\_ تو دوست پسرنداری نمفهمی

راستم میگفت نداشتم دانشگاهم که اومدم با اون کامران اعصاب خورد کن ازدواج کردم؛ با سقرمه محدثه به خودم اومدم گفت: اونجا رو بازآتنا آویزون محمدی شد

\_ مگه قبلا هم بوده؟

\_ آره بابا رسماً بهش پیشنهاد دوستی داده ولی محمدی محلش نمیذاره... فکرکنم اگه بفهمه تورو دوست داره بخواد حالتو بگیره

\_ مهم نیست... راستی محدثه دو ماه مونده دانشگاه تموم شه اینو چطوری قبول کردن؟

\_ اسمش بوده تشریف نیاورده کلاس همه رو پول داده امتحاناشم غیر حضوری داده این آخرا باید میومده تا قبول شه... مردم بابای

-

پولدار دارن راحتن ما باید هرروز بیایم  
کلاس

\_اون تنبله کسای هستن که لازم به این کلاس  
ودانشگاه ندارن ولی میان

\_اینم حرفیه..! ممدی اومد

از اینکه فامیلی مهرانو اینجوری گفت خندم  
گرفت مهران اومد گفت: به به چه خنده  
زیبایی... خوبین امروز؟

\_ممنون خوبم

\_منم خوبم...میشه چنددقیقه اینجا بشینم از  
دست یوسفی خلاص شم

\_نه

\_! شیوا بذار دیگه بابا کچلم کرده عین کنه  
آویزونه

\_گفتم که نمیتونید بشینید آقای محمدی

\_باز اینجوری صدام کردی بابا بگو مهران

\_اینجوری راحت ترم

-

یہو خم شد رفتم عقب تر دم گوشم گفت: بالآخره  
دلتو بدست میارم خانمی

با تعجب و اخم نگاهش کردم گفت: چیه  
اینجوری نگام میکنی اکن پسرہ فوکول  
نکنہ قبلہ دلتو بردہ

\_کیو میگید؟

\_نمیدونم والا دیشب باهاش رفتی کافہ رستوارن  
سامان

یکم فکر کردم... وای منو کامرانو دیدہ نکنہ  
بہ کسی بگہ گفتم: احتمالاً اشتباه دیدین

\_باشہ میگیرم اشتباه دیدم

ولی بالآخرہ بہ اون چیزی کہ

میخوام میرسم رفت محدثہ با

تعجب نگاہم کردگفت: پسرہ کی

بودہ؟

\_گفتم کہ اشتباه دیدہ دیشب خونہ بودم

\_اون گوشاش مخملیہ نہ من

-

\_عزیزم کی یہ پسر چشاش درست دیدہ این درست  
حسابی دیدہ باشہ

\_نمیدونم والا

روبه روشو نگاه کردگفت: این آتنا چرا  
اینجوری نگات میکنه انگارمیخواه بخورت

\_حتما به خاطرہ محمدیہ

\_احتمالا نه مطمنا

\_اونو ولکن بریم سر

کلاس الان شروع میشه

تاشب کلاس داشتیم

سوار تاکسی شدم

ورفتم خونه. یک

ماه ونیم گذشته

امینه ازدواج

کردورفت ونسترن

جاش

-

کارمیکنه. مهران هم  
هنوز دنباله بدست  
آوردن دلمه راستش  
یکم ازش خوشم اومده  
پسره خوبیه ولی  
کامران تو زندگی  
و درست نیست این  
کار. با تاکی رفتم  
دانشگاه پیاده شدم  
ورفتم تو کلاس سلام  
کردم به محدثه  
ونشستم تعداد  
زیادی از بچه ها  
نیومده بودن مهران

-

اومد گفت: سلام شیوا

خانم چطوری

\_سلام ممنون خوبم شما خوبید

\_تورودیدم حالم خوب شد

محدثه خندید بهش چشم غره رفتم نیشو جمع کرد آتنا وارد کلاس شد مهران یه جوری که نشنوه گفت: باز این لوستر اومد

خندم گرفت همیشه میگه مثل لوسترازم آویزونه. آتنا اومد پیش ما سلام کرد جوابشو دادیم با یه لحن منظور داری گفت: شیوا نبینم پیاده باشی

\_خوب همیشه بودم

\_تو که دوران دبیرستانم بنزوبی اموه ومازراتی سوار میشدی الان با تاکسی تشریف میاری نکنه بابات ورشکسته شده یا شوهرت ماشنتو ازت گرفته

شوهر؟!؟ وای اصلا یادم نبود این میدونه

ازدواج کردم گفتم: فضولیش به تو نیومده



انقدرم زر مفت نزن \_چیه قاطی  
 کردی... ای وای یادم نبود نگفته بودی  
 کی هستی وشوهر داری وبابات مدیر یه  
 شرکت بزرگی ازجام بلندشدم گفتم: آتنا  
 اینقدر زر نزن میزنم با زمین اینجا

صاف شیا

\_دستم سنگینه اینم یادم رفته بود فکرکنم  
 آلامیرگرفتم... آها یادم نبود تو ننه بابا  
 نداری کل خانوادت مردن با ماشین شوهرت  
 یه سیلی محکم زدم بهش افتادزمین وصورتشو  
 گرفت گفتم: اسم بابامو به دهن کثیفت  
 نیار... آشغال حسود توهمیشه حسادت میکردی  
 به هرچیزی که برای من بود تازه به دوران  
 رسیده بدبخت تو فکرکردی حقیقتای زندگیمو  
 بگی که بقیه نمیدونن چی میشه هیچ اتفاقی  
 نمیفته مثل حرفایی که به کامران میگفتی  
 عصبانی شه مثلا حالمو بگیره تحمل نداشتی  
 ببینی دوستم داره به فکرخودت خواستی  
 منوازشش بندازی ولی نتوستی الانم هرچقدر

-

میخواهی تلاش کن جایگامو بگیر اتفاق خاصی  
نمیفته مهران گفت: تو... توشوهر داری؟

محدثه گفت: شیوا اینایی که گفت حقیقت  
داره؟؟؟

فقط نگاشون کردم مهران بازو هامو گرفت تکونم  
داد گفت: جواب بده

اشک تو چشمام جمع شد سرمو انداختم پایین  
 نمیدوستم چی بهش بگم آتنا بلند شد از جاش  
 گفت: خوب جوابشو بده دیگه

گوشیم زنگ خورد رو میز بود گوشیمو دیدم  
 کامران بود خودمو از دستای مهران در آوردم  
 گوشیمو برداشتم جواب دادم: چیه باز زنگ  
 زد

\_ببخشید میدونم دانشگاهی ولی کار واجبه  
 امضات باید باشه

\_نمیدونی الان نمیتونم پیام اونجا اون برگه  
 های لعنتی رو امضا کنم

\_ببخشید عزیزم...

\_خودت یه کاریش بکن امروز نمیام شرکت

\_حالت خوبه شیوا؟ صدات چرا

میلرزه لعنتی همیشه میفهمه

ناراحتم گفتم: اونش به تو مربوط

نیست کارارو خودت درست کن قطع

کردم شیوا گفت: پس حقیقت داره

گوشیم دوباره زنگ خورد کامران بود جواب  
دادم: بازچیه؟

\_شیوا اتفاقی افتاده میخوای پیام دنبالت؟  
\_لازم نکرده

قطع کردم. عصبانیت رو تو چشمای مهران دیدم  
گفت: شوهرت بود؟ اون پسر فوکوله درست میگم؟  
\_مهران...

از کلاس رفت بیرون گوشیهو کیفمو برداشتم رفتم  
دنبالش از پله هارفت پایین بازوشو گرفتم  
گفتم: مهران صبرکن

\_چیو صبرکنم همه چیو شنیدم  
\_مهران...

خواست بره صدامو بردم بالا گفتم: مهران میگم  
وایستا گوش کن به حرفم

به چی گوش کنم... شیوا من عاشقت شدم چرا  
 نگفتی شوهر داری بیخیالت شم چرا  
 نگفتی؟ هان؟ حتما گفتم یکم خرس کنم بعدم  
 بفهمه هم کاری نمیتونه بکنه شوهرم هست  
 آره... آره دیگه حتما همچین فکری کردی  
 دستشو کشید و رفت.

فقط با نگاهم دنبالش کردم زنگ زدم رانندم  
 بیاد دنبالم نشستم روپله و سرمو کلافه بردم  
 بین دستام محدثه اومد پایین گفت: شیوا  
 امتحان داره شروع میشه بیا... محمدی کو؟

\_رفت

نیما دوست صمیمی مهران گفت: الان میاد  
 امتحانشو میده نگرانش نباش تو برو سر جلسه  
 بلندشدم رفتم کلاس با نفرت آتنا رو نگاه  
 کردم که جای دستم رو صورتش مونده بود  
 واونم با یه پوزخند نگاهم کرد میدونستم  
 زهرشو میریزه. نشستم سرجام یکم بعد مهران

اومد برخلاف همیشه اصلا نگاهم نکرد و رفت  
سرجاش. بعد از امتحان مهران زود رفت. از جام  
بلندشدم خواستم برم محدثه گفت: شیوا درسته  
همه اینا؟

\_ بعدا حرف میزنیم الان حوصله ندارم  
\_ باشه

رفتم پایین رانندم کنار ماشین منتظرم بود  
برگشتم سمت محدثه گفتم: فردا امتحان  
داریم؟

\_ آره دوتا البته تو اونارو پاس کردی  
امتحانات تموم شده... و ایستا نه دوتاش  
مونده هفته دیگس

\_ باشه مرسی خدا فظ

\_ خدا فظ... تا کسی نمیگیری؟

\_ رانندم اومده من رفتم

همونجور با دهن باز نگاهم کرد رفتم سمت  
ماشین راننده درو باز کرد نشستم تو ماشین  
گفتم بره سمت شرکت. رفتم شرکت کامران

-

برگه هارو آورد امضا کردم گفت: عزیزم  
دانشگاه چیزی شده؟

\_ همه فهمیدن شوهر دارم آتنا دهنشو  
باز کرد گفت

\_ ا چه خوب

\_ آره آخرین

روزای زوج

بودنمون فهمیدن

نیشش بسته

شد گفت: فکرشم

نکن طلاق بدم

\_ برو بیرون

بلندشدم کیفمو برداشتم و از شرکت زدم بیرون

رفتم خونه. یه دوش گرفتم رفتم پایین نصرت

رو صدا زدم گفتم: نصرت میخوام برم شمال

کلید ویلارو بده لباسایی که گذاشتم رو تخت

برداربزار تو چمدون چشمی گفت و رفت. رفتم  
 اتاق کتی نسترن اونجا بودگفتم: کی حموم  
 بردیش؟

\_ امروز صبح

\_ اندازه یه هفته غذا داره؟

\_ نه اندازه سه روزه میخواین برین مسافرت؟

\_ آره یه هفته میرم شمال آب و هوا عوض  
 کنم... کامران هم اومد بگو رفتم شمال نیاد  
 سراغم یکم میخوام تنها باشم

\_ چشم

از اتاق اومدم بیرون رفتم اتاق خودم لباسای  
 راحت مسافرتمو پوشیدم رفتم پایین مسعودرو  
 صدا زدم گفتم: کدوم ماشین بنزینش فوله؟ \_ لن  
 کوروزتون

\_ چمدون رو بذار توش یه هفته نیستم

\_ چشم



\_نصرت کامران اومد

بگو سراغم نیاد

میخوام تنهاشم

نصرت: چشم

خانم... غذا هم

براتون بذارم

\_واسه توراہ بذار بده مسعود

رفتم اتاق کتی قلدشو که اسمش روش بود  
 گذاشتم گردنش وباهم رفتیم سمت ماشین وقتی  
 باخودمه بند قلدشو نمیبندم سوارماشین  
 کردمش سوئیچو از مسعودگرفتم سوارشدم.رفتم  
 سمت دامپزشکی وبراش غذا خریدم چون اندازش  
 دستم نبود زیاد خریدم.وسایل بازی هم براش  
 گرفتم فراموش کردم برای خودشو بردارم راه  
 افتادم سمت شمال.

فقط با نگاه دنبالش کردم زنگ زدم راندم  
 بیاد دنبالم نشستم روپله و سرمو کلافه بردم

بین دستام محدثه اومد پایین گفت: شیوا  
امتحان داره شروع میشه بیا... محمدی کو؟  
\_رفت

نیما دوست صمیمی مهران گفت: الان میاد  
امتحانشو میده نگرانش نباش تو برو سر جلسه  
بلندشدم رفتم کلاس با نفرت آتنا رو نگاه  
کردم که جای دستم رو صورتش مونده بود  
واونم با یه پوزخند نگاهم کرد میدونستم  
زهرشو میریزه. نشستم سر جام یکم بعد مهران  
اومد برخلاف همیشه اصلا نگاهم نکرد و رفت  
سرجاش. بعد از امتحان مهران زود رفت. از جام  
بلندشدم خواستم برم محدثه گفت: شیوا درسته  
همه اینا؟

\_بعدا حرف میزنیم الان حوصله ندارم  
\_باشه رفتم پایین رانندم  
کنار ماشین منتظرم بود برگشتم  
سمت محدثه گفتم: فردا امتحان  
داریم؟

-

۶

-

\_ آره دوتا البته تو اونارو پاس کردی  
امتحانات تموم شده... وایستا نه دوتاش  
مونده هفته دیگس

\_ باشه مرسی خدافظ

\_ خدافظ... تاکسی نمیگیری؟

\_ رانندم اومده من رفتم

همونجوربا دهن بازنگاهم کرد رفتم سمت  
ماشین راننده درو بازکرد نشستم تو ماشین  
گفتم بره سمت شرکت. رفتم شرکت کامران  
برگه هارو آورد امضا کردم گفت: عزیزم  
دانشگاه چیزی شده؟

\_ همه فهمیدن شوهر دارم آتنا دهنشو  
بازکردگفت

\_ ا چه خوب

\_ آره آخرین

روزای زوج

بودنمون فهمیدن

نیشش بسته

شدگفت: فکرشم

نکن طلاق بدم

\_ برو بیرون

بلندشدم کیفمو برداشتم و از شرکت زدم بیرون  
رفتم خونه. یه دوش گرفتم رفتم پایین نصرت  
رو صدا زدم گفتم: نصرت میخوام برم شمال  
کلید ویلارو بده لباسایی که گذاشتم رو تخت  
برداربذار تو چمدون چشمی گفت ورفت. رفتم  
اتاق کتی نسترن اونجا بودگفتم: کی حموم  
بردیش؟

\_ امروز صبح

\_ اندازه یه هفته غذا داره؟

\_ نه اندازه سه روزه میخواین برین مسافرت؟

\_ آره یه هفته میرم شمال آب و هوا عوض  
کنم... کامران هم اومد بگو رفتم شمال نیاد  
سراغم یکم میخوام تنها باشم

\_ چشم

-

از اتاق اومدم بیرون رفتم اتاق خودم لباسای  
 راحت مسافرتمو پوشیدم رفتم پایین مسعودرو  
 صدا زدم گفتم: کدوم ماشین بنزینش فوله؟ \_ لن  
 کوروزتون

\_چمدون رو بذار توش یه هفته نیستم  
 \_چشم

\_نصرت کامران اومد

بگو سراغم نیاد

میخوام تنهاشم

نصرت: چشم

خانم... غذا هم

براتون بذارم

\_واسه توراہ بذار بده مسعود

رفتم اتاق کتی قلادشو که اسمش روش بود  
 گذاشتم گردنش وباهم رفتیم سمت ماشین وقتی  
 باخودمه بند قلادشو نمیبندم سوارماشین

-

کردمش سوئیچو از مسعود گرفتم سوار شدم. رفتم سمت دامپزشکی و براش غذا خریدم چون اندازش دستم نبود زیاد خریدم. وسایل بازی هم براش گرفتم فراموش کردم برای خودشو بردارم راه افتادم سمت شمال.

نزدیک ویلا بودم گوشیم زنگ خورد کامران بود  
جواب دادم: بله

\_شیوا میشه بدونم چی شده صبحت اونجوری بود الانم که میگی میخوام تنها باشم

\_کامران حوصله ندارم

\_چیه دوست نداشتی بفهمن شوهر داری؟

\_اونش به تو مربوط نیست... یکم شعور داشته باش مزاحم نشو

قطع کردم گوشيو انداختم تو کنسول کتی پارس کرد گفتم: کاشکی یکم شعورتورو این نکبت داشت اینقدر اذیتم نمیکرد... مردم عاشق یکی میشن هرکاری میکنن خوشحال شه این اومده به زورمنو زن خودش کرده همشم دوست داره کنترلم کنه... کتی کی از دستش خلاص میشم... اه

رسیدیم ویلا بوق زدم محسن بازکردماشینو تو  
حیات پارک کردم وپیاده شدم کتی رو پیاده  
کردم محسن اومد گفت:سلام خانم خوش اومدین  
نگفتین میان اینجا ازتون پذیرایی کنیم

\_یهویی شد...چمدونارو بذار اتاقم یه جارو  
هم بی زحمت بده اتاق کتی رو تمیز کنم

\_چشم

چمدونارو برداشت رفت داخل ساختمون.کتی  
اتاقش تو حیات بود باآجر وسیمان ویکم گچ  
کاری ساختمش چون محسن ونسیم زوجی که اینجا  
زندگی میکنن نمازمیخونن کتی رو داخل  
ساختمون نمیبرم حتی تمیز کردن جای کتی هم  
خودم میکنم اجازه این کارو بهشون نمیدم.تشک  
وظرف غذای کتی رو بردم وخوده کتی هم دنبالم  
اومد درو بازکردم عجب خاکی گرفته بود خواست  
بره تو نذاشتم بره محسن جارو آورد اونجا  
رو کاملاً تمیزکردم تشک کتی رو گذاشتم یه  
گوشه واسباب بازیاشم گذاشتم تو اتاق تو  
ظرفای غذاش آب و غذا ریختم فرستادمش اتاق  
ورفتم داخل ساختمون نسیم اومد سلام کرد



گفتم: سلام نیا نزدیکم کثیفم حمام رو آماده کن برم حمام

\_چشم خانم چه خاکی شدین

\_جای کتی رو تمیز کردم

\_میگفتین من انجام بدم

\_فکر کنم یادت رفته گفتم هیچ وقت تمیز نمیکنی اونجارو، نماز میخونیا

\_چشم

\_چشمت بی بلا حالا برو حمام رو آماده کن برم

چشمی گفت ورفت طبقه بالا رفتم اتاقم نسیم اومد گفت حمام آمادس رفتم دوش گرفتم واز خستگی خوابم برد رو تخت.

ساعت هشت بیدار شدم رفتم پایین نسیم سلام کرد جوابشو دادم گفتم: آقا محسن کو؟

\_رفته وسایل صبحونه بخره الان میاد

\_یه بارنشد پیام همون چیزی که خودتون میخورید بهم بدین همیشه چیزای اضافی خریدین

\_ارباب باید ازش پذیرایی شه

-

\_ از این کلمه بدم میاد دیگه تکرار نکن... کتی  
که بیرون نیومده؟

\_ نه

رفتم سمت اتاق کتی پرید حصارم و کلی لیسم  
زد غذا و آب ریختم براش تو ظرفش رفتم سمت  
ماشین گشتم تو کنسول گوشی رو پیدا کردم  
خاموش شده بود شارژر رواز داشبورد برداشتم  
از ماشین پیاده شدم محسن اومد با صدای  
بلند سلام کرد ترسیدم وجیغ زدم کتی از اتاقش  
اومد بیرون و واغ و واغ کنان دوید سمتم  
گفتم: چیزی نیست کتی... سلام آقا محسن  
ترسوندین منو

\_ ببخشید

\_ اشکال نداره شما برید داخل من کتی رو آروم  
کنم میام

چشمی گفت و رفت. کتی رو ناز کردم و باهاش حرف  
زدم و بردمش اتاقش. رفتم خونه و صبحونه خوردم  
و رفتم

اتاقم. خواستم گوشیمو بزنم شارژ بعد با  
خودم گفتم الان روشن کنم همش کامران میخواد  
زنگ بزنه و لاش کن و گوشو انداختم رو عسلی.

تو این یه هفته که اینجا بودم هر روز باکتی میرفتم ساحل و باهاش میدویدم درسم خوندم؛ این یه هفته تنهایی بهم آرامش داد دوباره روحیم برگشت.

گوشیموکه از شب قبل زده بودم شارژ برداشتم رفتم پایین محسن چمدونامو گذاشت تو ماشین رفتم اتاق کتی تشک و وسایلشو برداشتم گذاشتم تو ماشین دروبراش بازکردم نشست تو ماشین نسیمو حصار کردم و ازش خدافظی کردم از آقامحسن هم خدافظی کردم و سوار ماشین شدم گوشیمو روشن کردم و راه افتادم رفتم اولین پمپ بنزین و پیاده شدم و گفتم باک بنزین رو پرکنه و رفتم سوپرمارکت یکم تنقلات خریدم و اومدم سمت ماشین و گذاشتم رو صندلی شاگرد راننده درو که بستم یه پسره اومد سمتم گفت: به به چه خانم زیبایی عجب ماشینی سگتم چه نازه



بی توجه بهش رفتم پیش کسی که بنزین زد  
 و پولوبهاش حساب کردم دوباره اون پسره  
 اومد گفت: خانمی شمارمو میزنی تو گوشیت  
 شاید لازم شه

بهش یه نگاه کردم و دره ماشینو بازکردم دوید  
 سمتم گفت: زبونتو اون هاپو خورده؟ شمارمو  
 میزنی؟

\_اگه دوست داری به اون هاپو بده شمارتو  
 وارد گوشیم کنه

\_ا از این کارام بلده؟

\_میخوای ببنی

با پرویی گفت: چرا که نه

درعقب رو بازکردم به کتی گفتم: کتی آقارو  
 بهت میسپرم

پرید بیرون و واغ واغ کنان دنبال پسره  
 دوید و پسره پابه فرار گذاشت ولی کتی سریع  
 ترازاون بود و خودشو انداخت روش درو بستم  
 و رفتم سمتشون گفتم: با قابلیتاش آشنا شدی  
 یا بیشتر معرفی کنه؟

\_ غلط کردم بگو بلند شه له شدم

\_ کتی بیا اینور

کتی اومد حصارم و ایستادگفتم: مزاحم دختری  
که سگ داره نشو بچه پرو... بریم کتی

درو باز کردم و کتی سوار شد منم سوار ماشین  
شدم و از آینه پسره رو نگاه کردم که سمت  
ماشینش دوید سریع راه افتادم که دنبالم  
نیاد.

گوشیم زنگ خورد کامران بود جواب دادم: بله

\_ ریلکس کردنتون تموم شدیا ادامه داره؟

\_ دارم میام تهران خوبه گوشیمو خاموش کردم  
وگرنه دیوونم میکردی

\_ خب عزیزم نگرانتم

\_ بیخود نگرانمی... فردا شرکت نمیام دانشگاه  
میرم پس فردا شرکت میبینمت خدافظ

قطع کردم و گذاشتم گوشیمو تو جاش. ساعت ده  
رسیدم تهران رفتم داخل خونه اس ام اس دادم  
به نسیم که رسیدم تهران سعید رد صدا زد

-

گفتم وسایلمو از ماشین بیاره که دیدم  
 کامران اومدگفت: سلام همسر عزیزم خوش اومدی

\_ تو اینجا چه غلطی میکنی

\_ اومدم استقبالت

\_ بیجا کردی برو خونت عصبامو همین اول بسم  
 الله بهم نریز

\_ شیوا دلت میاد با شوهرت اینجوری برخورد کنی

\_ اگه قتل

جرم نبود

میکشتمت

ازپله ها

رفتم

بالاگفت: من

م پیام

با اخم بهش نگاه کردم گفتم: کامران کفریم  
 نکن گمشو بیرون

رفتم اتاقمو درومحکم بستم. لباسمو عوض کردم  
یه دوش کوتاه گرفتم و خوابیدم.

ساعت هفت بیدار شدم ساعت ده امتحان داشتم  
وقت دارم به اندازه کافی ارقام بلند شدم  
رفتم پایین تو باغ دویدم و یه دوش گرفتم  
وساعت نه یه تیپ سفیدسورمه ای پوشیدم  
و پورشمو برداشتم و رفتم سمت دانشگاه، این  
اولین بار بود با ماشین خودم میرفتم  
دانشگاه. نه ونیم رسیدم دانشگاه و به سختی  
جا پارک پیدا کردم و پیاده شدم که همزمان با  
من محدثه از تاکسی پیاده شد اومد سمت  
گفت: سلام... ماشین خودته؟

\_سلام... نه دزدیه

\_شیوا جدی ماشین خودته؟

\_آره بریم تو یهو دلشون شاید خواست زودتر  
امتحانو شروع کنن

همون حالت تعجب راه افتادیم رفتیم داخل  
دانشگاه. تو محوطه نشستیم محدثه دستمو  
نگاه کرد گفت: پس آتنا راست میگفت تو شوهر  
داری



-

\_متاسفانه آره

دستمو بلند کرد و حلقه رو

در آوردن نوشته های تو حلقه

رو بلند خوند: شیوا و کامران

یهو جیغ زد گفت: کامران

شوهرته؟؟؟؟؟؟

از جام پریدم گفتم: کوفت زهره ترک شدم آروم  
میتونی بررسی

\_جوابمو بده تو زنه کامرانی؟؟

حلقه رو گرفتم

و دستم کردم

گفتم: بله متاسفانه

همسر مه \_ امکان

نداره... چطوری؟؟ تو

-

کہ ازاون متنفر

بودی

\_ہستم

\_پس چطوری زنش شدی

\_قصش طولانیہ

گوشیم زنگ خوردمحدثہ گفت: حلال زادس جواب  
شوہرتو بدہ

\_محدثہ یہ باردیگہ

شوہرشوہرکنی کثمت

جواب دادم: چیہ

\_عزیزم کی میای شرکت

\_گوشت مشکل دارہ یا گوشت خرابہ؟

\_نہ چطور؟

\_دیروز داشتم میومدم گفتم امروز دانشگاہم  
فردا میام شرکت

\_مگہ ہفت کلاس نداری

-

نه خیر ساعت ده امتحان دارم  
 انقدرم بهم زنگ نزن رو نروم  
 نرو قطع کردم محدثه عین چی  
 نگاه میکردگفتم: چیه

چرا اینجوری حرف میزنی باهاش  
 چون خره نمیفهمه مرتیکه بیشعور کثافت  
 فحش دیگه ای هم خواستی بهش بده  
 محدثه

چیه خوب راست میگم برخوردارت بده خیر سرت  
 شو...هیچی

بریم سرکلاس تا نزدمت  
 باشه

رفتیم کلاس آتنا رو دیدم که پیش مهران  
 وایستاده بود و بادیدم خودشو به مهران  
 نزدیکتر کرد عصبانی شدم و دستمو مشت کردم  
 گوشیم دوبارا زنگ خورد از شرکت بود جواب

-

دادم: بله \_ سلام خانم یاری ببخشید  
 مزاحمتون شدم برای مصاحبه امروز نمیاید  
 \_ نه از سه شنبه مصاحبه هاروشروع کنید

\_ چشم

\_ خدا فظ

\_ خدا فظ

مهران با دیدنم آت ندارد کنار زد و سرشو  
 کرد تو گوشیش آتنام با ناراحتی رفت سر جاش  
 نشست محدثه گفت: از دنده چپ بلند شدی امروز؟

\_ چطور؟

\_ کلا اعصاب نداری

\_ مهم نیست

مراقبای امتحان اومدن و امتحان دادیم  
 امتحانام پشت هم بود و تا ساعت چهار امتحان  
 دادم. از محدثه خدافظی کردم و از کلاس زدم  
 بیرون مهران رو که داشت میرفت بیرون صدا  
 زدم برگشت سمتم گفتم: میشه باهم حرف بزنینم

-

با سردی به حلقم اشاره کردگفت: تو متهلی  
برای یه زن خوب نیست بامرد غریبه حرف بزنه  
\_مهران...\_

\_آقای محمدی

\_همون مهران صدام میزنم چرا نمذاری حرفمو  
بزنم

\_چون حرفی نمونده

\_مهران بذار حرف بزنیم برات توضیح میدم همه  
چیو

\_شیوا چه حرفی میخوای  
بزنی... تو با احساساتم بازی کردی من عاشقتم  
ولی تو شوهرداری ومنو بازیچه قرار دادی  
برو به شوهرت برس

خواست بره سخت بود

برام ولی گفتم اون

چیزی که تو قلبمه

گفتم: دوست دارم

سره جاش میخکوب شدگفتم: بفهم دوست دارم  
وگرنه دلیلی نداره بخوام برات توضیح  
بدم دلیل این چیزارو برگشت سمت  
گفت: این عشق گناهه فراموش کن هرچی هست  
دیگه همو نمیبینیم خدافظ رفت سواره  
ماشینش شدوبا سرعت راه افتاد. بی رمق  
سوارماشین شدم وراه افتادم سمت خونه.

مهران

حرفاش مثل تیر بود تو قلبم... همیشه از عشق  
 ممنوعه متنفر بودم والان درگیریه عشق ممنوعه  
 شدم... من دیوونه وار عاشق شیوام ولی اون  
 صاحب داره واین اذیتم میکنه. زدم حصار و محکم  
 چند بار زدم به فرمون و داد زدم گفتم: خدایا  
 کمک کن بیشتر از اینی که گناه کردم گناه  
 نکنم نمیخوام این عشق ممنوعه زندگی شیوارو  
 خراب کنه نمیخوام همچین چیزی رو نمیخوام  
 اشکام سرازیر شد سرمو گذاشتم رو فرمون و گریه  
 کردم. تا شب تو خیابونا بی هدف چرخیدم ساعت  
 ده رفتم خونه و طبق معمول بالا خفتم  
 کرد، داشتم از پله ها بالا میرفتم که بابام  
 صدا کرد: کجا بودی تا الان

بدون اینکه رومو برگردونم گفتم: یکم دور زدم  
 \_میشه بدونم چه دور زدنی بوده از ظهرتا الان  
 طول کشیده؟

\_باباگیرنده حوصله ندارم

خواستم برم که دستمو

گرفت و کشید گفت: دارم

-

باہات حرف میزنم

برگشتم سمتش گفتم: منم

گفتم حوصلہ ندارم

\_چشات چرا

اینجوریہ؟

مامان

اومدگفت: نک

نہ گریہ

کردی

گفتم: مگہ

براتون

مہمہ

دستمو کشیدم ازدست بابا ورفتم اتاقم. درزده  
شدوخواهر بزرگم مہسا اومد گفت: طوفان درست  
کردی دوبارہ



نشست حصارم با دستش سرمو  
 بلند کرد گفت: نبینم داداشم گریه  
 کنه... یادمه آخرین باری که گریه کردی نه  
 سالت بود چی شده اشکت دراومده  
 با خنده گفت: نکنه عاشق شدی

\_ آره عاشق شدم

چشماش از تعجب گشاد شد گفت: شوخی میکنی

\_ الان حالم به شوخی کردن میخوره؟

\_ نه اصلا نمیخوره... حالا کی هست؟

\_ یکی از هم دانشگاہیام

\_ پس چرا گریه میکنی اینکه جای خوشحالی داره  
 بعد از مدتہا فهمیدی توهم یه قلبی داری

\_ کسی که دوستش دارم هفته پیش فهمیدم شوهر  
 داره

جیغ زد: چی؟!؟!!

\_ آروم گوشم رفت

\_مهران چی میگی؟ آخه آدم عاشق یکی میشه که متله؟

\_نمیدونستم شوهر داره هفته پیش اونم یکی از هم کلاسی های قدیمیش از روی لچ اینکه من دوستش دارم گفت

\_وای مهران اصلا نمیتونم باورکنم اون میدونه؟

\_همه کلاس میدونن

\_فهمیدی شوهر داره چی گفت؟

\_میگه یه چیزایی نمیدونی باید برات توضیح بدم... نمیدونم مهسا سخته برام تحمل اینکه کسی که عاشقشم شوهر داره

\_به نظرم یه مهلتی بده بهت توضیح بده

\_مهسا شوهر داره اگه شوهرش بفهمه اذیتش میکنه

\_بدجور عاشقیا

\_چطور؟

\_تو این حالم بازمیگی اون اذیت میشه خودتو یادت میره ممکنه بلایی سرت بیاد

-

\_مهم شیواست نه من

\_پس اسمش شیواست... فامیلش چیه؟

\_یاری

\_شرکت داره؟

\_آره

\_مدیر شرکت باباس که این

\_چی؟ جدی میگی؟

\_آره مطمئنم اسمش شیوایاری هست

\_چی ازش میدونی؟

\_زیادنمیدونم بابا بیشترمیدونه ازدورانی  
که باباش زنده بود تو شرکتشون کار کرده من  
ازوقتی اومدم شیوا مدیربوده

\_شانسم ندارم قراره اونجا کارکنم بعدمدیرم  
دراومده... شانس میدادن معلوم نیست کدوم  
گوری بودم

\_حالا حرص نخور بخواب فردا مهمونی شرکته  
قیافت عین زامبی نباشه

\_ مگہ پنج شنبہ نبود؟

\_ حواسم نبود میگم شرکت تولد مژگانہ جشن شرکت سرہ جاشہ

\_ باشہ

بلندشد دستشو کشیدہ صورتم گفت: نبینم داداشم ناراحت باشہ ہا شب بخیر داداش گلم

\_ شب بخیر

از اتاق رفت بیرون تی شرتمو درآوردم روتخت درازکشیدم و خوابیدم

شیوا

بی رمق وبی حوصلہ رفتم شرکت کامران اومد اتاقم گفت: سلام بہ خانم خوشگلم

\_ سلام

\_ چی شدہ خانم نبینم بی حوصلہ باشی

درزده شد ومہسا محمدی یکی از کارکنام ودوست صمیمیم اومد توسلام کردگفتم: سلام مہسا جان بشین... کامران حوصلہ ندارم کارتو بگو برو

-

کامران گفت: کاره خاصی نداشتم اومدم حالتو  
بپرسم ولی مثل اینکه حوصله نداری

\_ میتونی بری

باناراحتی

بلندشدرفت

گفتم: ببخشید مهسا

کاری داشتی؟ \_ چرا

اعصابت خورده

اتفاقی

افتاده؟ کامران کاری

کرده؟

\_ نه بابا اون جرات انجام کاری نداره

\_ پس چی شده؟

\_ مهم نیست... کارتوبگو

-

\_ حوصلہ داری بیای تولدمژگان؟

\_ امشب؟

\_ آره

گوشیم زنگ

خورد عذرخواهی کردم

جواب دادم: بله

کیمیاگفت: سلام

شیوا جونی امشب خونہ

ای؟

\_ چطور؟

\_ درباره خواستگار جدیدم پیام باہات حرف بزنم

\_ امشب میتونی بیای فقط؟

\_ آره امروز مرخصیم

\_ باشہ قبل از راه افتادنت بہم زنگ بزن خونہ

باشم خدافظ

\_ خدافظ

-

قطع کردم گفتم: ببخشید امشب مهمون میادبرام  
ازمژگان عذرخواهی کن

\_ اشکال نداره

ازکیفم شش تا تراول صدتومنی درآوردم گذاشتم  
تو پاکت اسمو همراه یه متن نوشتم دادم  
مهسا گفتم: اینو بهش بده دوست داشتم امشب  
بیام ولی مهمون دارم

\_ کی هست؟

\_ دخترعموم

\_ خواهرشوهرت؟

\_ همیشه دخترعموم میمونه

\_ باشه من برم سرکارم کاری ندارم باهام؟

\_ نه فقط به بابات بگو بیاد درباره استخدام  
برادرت صحبت کنیم

\_ باشه

ازاتاق رفت بیرون کامپیوتررو روشن کردم  
وازدوربین کارکنامو چک کردم یکم بعد درزده  
شد و آقای محمدی اومد و درباره پسرش حرف  
زدیم اسم دانشگاهی که فارق التحصیل شده رو

گفت فهمیدم پسرش همون مهرانه ولی نتونستم مخالفت کنم با استخداش موقت قبول کردم وبه بهانه اینکه کامران تایید کنه تعویق انداختم .

ساعت پنج از شرکت زدم بیرون به مژگان هم زنگ زدم و ازش عذرخواهی کردم بابت اینکه نرفتم تولدش. رفتم خونه دوش گرفتم ساعت هفت کیمیا اومدوباهیجان درباره پسر ی که دوستش داره صحبت کردولی اصلا برای من لذتی نداشت حرفاش؛ خلاصه ساعت رفت منم یه قرص آرام بخش خوردم و خوابیدم .

مهران

تولد مژگان تا یک طول کشیدتوراه برگشت گفتم: مهسا به شیوا گفتی بیاد؟

\_ آره صبح گفتم ولی گفت شب مهمون دارم کادومژگانو دادوگفت معذرت خواهی کنم چطور؟

\_هیچی آخه مژگان قبل از ازدواج تو شرکتش کار میکردگفتم شاید رفت و آمد دارن باهم



-

\_رفت و آمدوکه داریم ولی سره شیوا شلوغه  
 کمترتو جمعمون میاد... راستی درباره  
 استخدا مت با بابا حرف زد احتمالا خبرشو  
 بابا بهت بده \_ یعنی تونمیدونی

\_نه بابا؛ امروز زودتر از بابا اومدم حرف  
 نزدم باهاش... اونو ولش کن توچرا عین برج  
 زهرمار بودی تو تولد، دختره خودشو کشت یه  
 نگاهم بهش نکردی

\_دختری برام جذابیت نداره حتی برای دوستی  
 \_داداش گلم شیوا شوهر داره جنابالی که از  
 عشق ممنوعه بدت میاد به حدی که نسیمو کتکش  
 حتی اسمشم نمیاری

\_آره هنوزم بدم میاد ولی چی کارکنم مگه  
 دسته خودمه

\_اون نسیم بیچاره هم دست خودش نبود... هوی  
 آروم برو زنده میخوام برسم خونه

سرعتمو کم کردم گفتم: مهسا تو حالمو  
 نمیفهمی نه میتونم از شیوا دست بکشم نه  
 میتونم داشته باشمش تو عاشق نشدی اونم  
 از این نوعش

\_تو همون آدمی هستی که محبتشوبه خانوادشم  
کسی نمیفهمید الانم باید اون آدم باشی  
نباید کسی بفهمه شیوارو دوست داری

داد زدم: نمیتونم... نمیتونم بفهم مهسا  
نمیتونم

خودشو جمع کرد و روبه روشو نگاه کرد  
گفتم: ببخشید دسته خودم نبود داد  
زدم... مهسا... ببخشید دیگه توکه میدونی  
حالم خوب نیست

\_باشه ولی دفعه آخرت باشه به خاطر یه  
نفردیگه سرخواهر بزرگت داد میزنی

\_چشم تو فقط از دستم ناراحت نشو

رسیدیم خونه رفتم تو پارکینگ ماشینو پارک  
کردم و رفتیم تو خونه هرکدوم تو اتاقای  
خودمون. لباسمو درآوردم و یه شلوار گرمکن  
پوشیدم و رو تخت ولو شدم و کم خوابم برد

شیوا

امروز روز جشن سالگرد تاسیس شرکته تصمیم گرفتم تو خونه خودم بگیرم هرسال تو هتل یا همون داخل شرکت بود ولی امسال به خاطر گستردگی روابط با شرکا تصمیم گرفتم تو خونه باشه. خدمه آوردم و صندلی و میزکرایه کردم به خاطر تعداد زیاد گفتم شاید مبلا کافی نباشه. کت شلوار سورمه ای که نوارای سفید داشت پوشیدم و روسری رو مدلی بستم گرچه خوشم نمیاد روسری بذارم تو جشنای ولی الان مجبورم. با صدای در از آینه دل کندم رومو برگردوندم سمت در که کامران رو دیدم گفت: تیم چطوره؟

یه نگاه بهش انداختم شلواروپیراهن مشکی وکت تک قهوه ای وکروات قهوه ای ولی کراواتش کج بودبلندشدم گفتم: کراواتو کی زده برات؟ داشتم درست میکردگفت: خودم

درستش کردم گفتم: دفعه آخرت باشه درست نمیبندی میای من درست کنم

\_همیشه دوست داشتم همسرم کرواتمو درست کنه و دوست داشتم لباسام باب سلیقه همسرم باشه

-

\_بعد از طلاق یکی رو پیدا کن این کارارو برات  
بکنه

\_شیوا

\_چیه از رویا پردازی درمیارمت زیادی قوه  
تخیلت کار میکنه خوب نیست

به دستم نگاه کرد بعد رفتم سمت میزتوالت  
و حلقه رو دستم کرد گفت: اینقدر رومخم نرو  
اینو دستت بذار... مهمونا دارن میان بیا  
بریم

دستشو بالا برد و به اجبار دستمو دوره بازوش  
حلقه کردم رفتیم پایین به مهمونا خوش آمد  
گفتم داشتم با یکی از شرکا حرف میزدم که  
کامران تو گوشم گفت: محمدی داره میاد  
سرتون حرفتو تموم کن

-

لبخندی زدم گفتم: عذر میخوام  
 باید از حضورتون مرخص شم از  
 خودتون پذیرایی کنید خواهش  
 میکنم گفتن وبا کامران رفتیم  
 گفتم: نمیگفتی چیزی نمیشدا

\_عزیزم زشته محمدی

کلی سابقه داره سن

باباتو داره

وایستادم سره جام

گفتم: کامران یه امشب

اعصابمو بهم نریز

\_چشم ببخشید از دهنم دررفت

محمدی اومد گفت: سلام خانم یاری سلام آقا  
 کامران

-

سلام دادم و کامران و محمدی هم دست دادن بعد  
 محمدی یکی رو صدا زد در کمال تعجب مهران  
 رو دیدم ولی سعی کردم چهرم تغییر نکنه که  
 کامران نفهمه محمدی گفت: پسر مهران هست  
 باهاتون دربارش صحبت کردم گفتم: بله  
 میشناسمشون هم دانشگاہیم بودن کامران: ا  
 چه جالب

محمدی: پس نیازی به معرفی  
 نیست... آقا کامران خانم یاری گفتن  
 که استخدا مشون رو شما تایید کنید  
 کامران: شیوا مشکلی نداره منم مشکلی  
 ندارم از شنبه میتونید بیاید سرکار  
 مهران: ممنون

محمدی: ممنون از

لطفتون... با اجازه

از محضرتون مرخص شیم

گفتم: خواهش میکنم

بفرمایید

بعد از رفتنشون رفتم پیش مهمونای دیگه. شب سختی برام بود همش کامران کنارم بود ولی دلم میخواست برم پیش مهران و ایستم. همه مهمونا رفتن رفتم اتاقم لباسمو عوض کردم و به نصرت گفتم کامران امشب اینجا نباید بمونه ردش کن بره.

جمعه صبح محدثه بهم زنگ زد جواب دادم: بله

\_خوابی الان؟

\_مگه ساعت چنده

\_یازده... لنگ ظهره بلندشو خوابالو

\_دیشب دیر خوابیدم چی کار داری

با لحن منظورداری گفت: شب کاری داشتی شیطان

\_ببندد هنتو... چی کار داری

\_بی تربیت... شب بریم بیرون؟

-

\_کجا؟

\_نمیدونم حوصلم ترکید فقط بریم بیرون

\_باشه ساعت شیش میام دنبالت مهمون من بریم  
بیرون

\_سامانم میگم بیاد

\_نمیدونم

\_خوب توهم بگو کامران بیاد

\_شبم زهرمارمیشه

\_پس دوتایی بریم... تا شب بای

\_خدافظ

ازجام بلندشدم دست و صورتمو شستم رفتم پایین  
 یه صبحانه معمولی خوردم و رفتم سره پرونده  
 های شرکت. ساعت پنج آماده شدم و راه افتادم  
 سمت خونه محدثه. راس ساعت شیش رسیدم دم  
 خونشون زنگ زدم اومد پایین دم خونشون  
 و ایستاد از ماشین پیاده شدم گفتم: تشریف  
 بیارین سوارشین



-

خنده ای کرد و او آمد سوار شد بعد از احوال پرسى  
گفت: عجب ماشينيه... همیشه مازراتى دوست  
داشتم نمردم ويه بار سوار شدم

خنديدم گفتم: بقيه ماشينام هست اونام  
سوار ميشى

\_چيا دارى؟

\_دوتا بى اموه، يه بنز، يه لن كوروز، يه  
پورشه، يكى هم اينه يه پرادو هم دارم ولى  
زياد سوار نميشم

\_روهم ده ميلياردى ماشين داريا

خنديدنم گفتم: ايشا! توهم به اينجا ها  
برسى... حالا كجا برىم؟

\_سفره خونه

راه افتادم سمت فرحزاد.

رفتيم يه سفره خونه كه قبل از ازدواج  
باكامران با داداشمو كامران و كيميا ميومديم  
نشستيم رويه تخت. محدثه قليون سفارش  
داد گفت: اينجارو ميشناسى يا رندوم انتخاب  
كردى بيابى؟

\_میشناسم

\_عجب جای خفنیہ فکر نمی‌کردم اینجور جاها  
بیای

\_وقتی داداشم زنده بود با کامران وکیمیا  
و داداشم می‌ومدیم اینجا آخرین باری که اینجا  
اومدیم شیش سال پیش بود

\_خانوادت چی شدن؟

\_تصادف کردن

\_چندتا بودن؟

\_بابام، مامانم، داداشم، خواهرموشوهرش، اون  
یکی داداشمو زنش که حامله بود با دوتا  
ماشینی که واسه کامران بود رفتن شمال من  
به خاطر کنکور نرفتم فرداش بهم زنگ زدن  
گفتن یکی از ماشینا رفته تو دره یکی هم  
به کوه زده... بابام زنده مونده بود آخرین  
لحظه با کامران خودمو رسوندم وصیت کرد  
ولی زیاد دووم نیاورد اونم

مرد... بیشتر از همه اون بچه دلمو آتیش زد سه  
ماه مونده بود به دنیا اومدنش ولی به دنیا  
نیومده تو شکم مامانش مرد

-

\_ آخی اشکال نداره عزیزم خدا رحمتشون کنه

\_ مرسی

\_ عکسی ازشون داری؟

\_ آره

یه عکس دست جمعی داشتم توگوشیم نشونش دادم  
ودونه دونه معرفی کردم گفت: اسماشون چی؟

\_ شهاب شهرام شراره خواهربرادر ام بودن  
وحیدونازنین زن وشوهرشون اسم بابام  
ابولفضل بود مامانم زهرا

\_ چه اسمای قشنگی هم براتون انتخاب کردن

\_ اگه الان زنده بودن شهاب ۶۲ سالش بود شهرام  
شراره ۲۹ بابام ۹ مامانم ولی عمرشون کوتاه  
بود

\_ ناراحت نباش قسمت بوده سعی کن

کاری کنی خوشحال باشن اون دنیا

قلیون و سرویس رو آوردن شلنگو

گرفت ستم گفت: میکشی؟

-

\_تو بکش فعلا

گوشیم زنگ خورد کامران بود قطع کردم  
 انداختم تو کیفم محدثه گفت: چرا با کامران  
 اینجوری رفتار میکنی مگه شوهرت نیست

\_نمیخوامش

\_چرا؟

\_نپرس

\_باشه... آخیش

دانشگاه تموم شد دیگه

اون استادامو نمیبینم

خندیدم گفتم: اگه

نداخته باشنت

\_زبونتو گاز بگیر خدا نکنه... چیزه شیوا  
 منو تو شرکتت راه میدی؟

خندیدم گفتم: چه خودشم مظلوم میکنه، مدرکتو  
 گرفتی بیا شرکت برای مصاحبه فقط بهم زنگ  
 بزن که خودم کارتو بکنم ممکنه قبولت نکنن

\_ مگہ چمہ؟

\_ ہیچیت نیست تازہ مدرک گرفتہ تازہ واردارو  
پدرشونو درمیارن تو شرکت

\_ اهان

\_ کشیدی بریم

\_ کجا؟

\_ شام تو سفرہ خونہ خوشم نمیاد بخورم بریم  
جای دیگہ

\_ باشہ

بلندشدم گفتم: من میرم حساب کنم تا تو کفشتو  
بیوشی

رفتم صندوق حساب کردم محدثہ ہم اومد دم  
دریکی صدام زد برگشتیم محدثہ دم گوشم  
گفت: این نرہ غول کیه میترسم ازش

خندیدم رفتم سمتش گفتم: سلام آقا مہراب از  
این ورا

مہراب: با بچہ ہا اومدہ بودیم سفرہ خونہ

داشتیم میومدیم بیرون دیدمت با

-

رفیقت... سلام خانم مہراب ہستم محدثہ

گفت: سلام محدثہ ہستم خوشبختم

مہراب دوبارہ روشو کردبہ من گفت: خیلی وقته  
ازت خبری نیست

\_درگیر شرکت و دانشگاہم وقت نمیکنم

-

نگاه به دستم انداخت با ناراحتی گفت: ازدواج کردی؟!

\_آره چهارسالی هست

\_بعد از فوت شهاب؟

\_چهارماه بعدش

\_حالا این خوشبخت کیه؟

\_کامران

\_آهان اون دراز عصا قورت داده

خندم گرفت یکی از دوستاش

گفت: هوی مهرباب شوهرشها

درست حرف بزن گفتم: اشکال

نداره شوخیه دیگه

مهرباب: ببخشید مزاحمتون شدم شمارت همونه؟

\_آره

یه روز زنگ میزنم بریم بیرون اون کامرانم

بگید بیاید

\_باشه خدافظ

\_به امید دیدار

دست دادیم و رفتیم به سمت ماشینای خودمون  
سوار شدیم محدثه گفت: کی بود این نره غول؟

\_دوست شهاب، خواستگارم بود ولی کامران  
نمیداشت بیاد جلو

\_ترسناک

بود خندیدم

گفتم: چرا

بدخت مگه

چشه؟

\_خیلی گندس

\_ورزشکاره کشتی و بدنسازی میره باشگاه هم  
داره خودش

\_همچین بدتم نمیاد ازش

\_اگه میومد خواستگاری قبول میکردم  
آدمه خوبیه شهاب هم همیشه میگفت خوب  
میشه بشه دامادمون



\_خوشم میاد همه هم موافق بودن با کامران موافق نبودن

\_بابام وشهرام فقط موافق بودن حرف حرف مامانم بود اون از کامران خوشش نمیومد مثل من

\_خوب چرا ازدواج کردی؟

\_گفتم نپرس

\_ببخشید یادم رفت

دم یه رستوران نگه داشتم پیاده شدیم و غذا خوردیم وساعت یازده رسوندم خونش وتا برم خونه شد یک ماشینمو پارک کردم رفتم داخل ساختمون که نسترن گفت:خانم آقا کامران پشت درن

\_بگو بیاد ببنم چی کار داره

رفتم اتاق لباس عوض کردم خواستم برم بیرون که کامران درو باز کرد بوی الکل میداد از رفتارشم معلوم بود تا خرخره خورده .

گفتم: باز نوشیدنی خوردی که مگه نمیدونی  
 واسه معدت ضرر داره

همون جور تلو تلومیخورد میومد جلو

ومنم عقب میرفتم گفت: اینکه تو دوستم

نداری برام ضرر داره درو بست و قفل

کرد ترسیدم ازش گفتم: چی کار میکنی

واسه چی درو قفل میکنی

\_شیوا... من... عاشقتم... من شوهرتم حقمه که  
 تو برای من باشی چرا این حقو ازم میگیری  
 چرا دوستم نداری هان؟

عقب عقب میرفتم که به تخت گیر کردم و افتادم  
 رو تخت اومد بالا سرم و ایستاد گفت: حتی  
 نمیذاری بهت دست بزنم قبل از ازدواج باهام  
 بهتر بودی... ولی الان زنی و باید واقعا زنی  
 شی

بازو هامو گرفت

وفشار میداد گفتم: ولم کن

دیوونه من زنت

نمیشم... ولم کن همونجور

فشار میداد و میگفت: چرا

میشی

گفتم: داره دردم میاد کامران ولم  
کن... کامران نکن

هلم داد جیغ زدم دستشو

گذاشت رو دهنم گفت: امشب

باید برای من شی دستشو

برد سمت لباسم توان

مقاومت نداشتم اشکم

دراومد....

مهران

فردا باید برم شرکت شیوا برای شروع کار این سخت ترین کاریه که باید انجام بدم تو جشن هم خیلی حرص خوردم وقتی دست تو دست شوهرش دیدم حالا هرروز باید دست تو دست شوهرش ببینم. درازکشیدم رو تخت ولی خوابم نمیبرد داشتم دیوونه میشدم همش تو فکر شیوا هستم یعنی الان چی کار میکنه... خوب معلومه پیش شوهرش خوابیده حدسش سخت نیست. باصدای در از فکر دراومدم مهسا بود گفت: نخوابیدی؟

\_خوابم نمیبره

نشست حصارم گفت: به چی فکر میکنی؟

\_چطوری از فردا شیوارو کنارشوهرش تحمل کنم

\_تو جشن قیافت معلوم بود داشتی حرص میخوردی ولی مهران نباید بذاری بابا بفهمه میدونی که تعصبیه بفهمه کلتو بیخ بتا یخ میبره... یه قولی باید بدی خودتو کنترل کنی... فهمیدی مهران

\_ آره

\_ امیدوارم... حالام بگیر بخواب فردا روز  
سختی داری کارمندای تازه کارو کلی ازشون  
کارمیکشن

\_ باشه شب بخیر

\_ شب بخیر

رفت بیرون دوباره رو تخت ولو شدم ولی  
بازم فکروخیال نمیداشت بخوابم نمیدونم  
چرا دلشوره دارم بابت چی  
نمیدونم. گوشیمو برداشتم وباهاش بازی  
کردم تا چشمام سنگین شد و خوابم برد.

مهسا بیدارم کردرفتم تو کم دوگشتم یه پیرهن  
قهوه ای وکت وشلوار مشکی پوشیدم سوار ماشین  
شدم وراه افتادم سمت شرکت. منشی اتاقمو  
نشون داد اتاق تقریبا بزرگی بود به منشی  
گفتم: ببخشید خانم یاری نیومدن؟

\_ فعلا نیومدن

\_ امروز میان؟

نمیدونم فعلا تماس نگرهفتن... اون پرونده های رومیز کارایی هست که باید چکشون کنید اینو گفتم ورفت.یه نگاه به پرونده ها انداختم مهسا راست میگفت کارمندای تازه کارو کلی کارمیکشن تعداد پرونده ها زیاد بود رفتم پشت میز و مشغول کارشدم.

شیوا

شکم خیلی درد میکرد بدنم کوفته بود یاده  
 دیشب افتادم دوباره گریم گرفت خواستم  
 بلندشم برم دستشویی دوباره دلم درد گرفت  
 نتونستم بلند شم آخ گفتم کامران بلندشد  
 گفت: چی شد عزیزم؟... شیوا چرا گریه میکنی  
 دستشو خواست بذاره رو شونم زدم کنار  
 گفتم: به من دست نزن

حولمو برداشتمو پوشیدم

گفت: شیوا جان چرا ناراحتی خوب

دیگه ماله من شدی \_ اسممو به

دهن کثیفت نیار حیوونی تو یه

حیوون کثیف... از خونم گمشو

بیرون

\_ عزیزم...

داد زدم : گمشو

بیرون... گمشو... دیگم اینجا

نیا به ارواح خاک مامانم

میکشمت بلند شد گفتم : باشه

باشه میرم تو عصبانی نشو

پتو رو زد کنار پشتمو کردم گفتم : اون بی

صاحباتو بپوش گمشو بیرون

یکم بعد از صدای در فهمیدم رفته برگشتم سمت

در مطمئن شدم رفته، نشستم رو تخت و گریه

کردم... این چه بدبختیه من دارم... خدایا

چرا سیاه بختم چرا تو زندگیم نمیتونم

خوشحال باشم. به سختی بلند شدم رفتم حموم

کردم و لباس پوشیدم زنگ زدم نصرت مسکن

بیاره. مسکن خوردم و خوابیدم.

یه هفتس شرکت نمیرم قیافه کامرانو نبینم

ازش بدم میومد بیشتر متنفر

شدم. امروز بعد از یه هفته از خونه زدم بیرون

مدرکمو گرفتم و رفتم پیش وکیل کامران و مدرک



رو نشون دادم و همه سهامو بهم داد از طرف  
کامران وکالت تام داشت دیگه الان شرکت فقط  
برای منه و کامران سهمی نداره میتونم برای  
طلاق اقدام کنم. رفتم شرکت منشی گفتم: سلام خانم  
یاری آقای محمدی هفته پیش مشغول به کار شدن  
باهاتون تماس گرفتم گوشیتون خاموش بود

\_بگو بیاد اتاقم... آقای یاری هم به هیچ  
عنوان نیان اتاقم

رفتم اتاقم لب تاب رو روشن کردم در زده  
شد گفتم بیا تو مهران اومد انگار یه امید  
دوباره بهم دادن بعد از یه هفته سختی  
دیدنش بهم آرامش داد گفتم: بشین... گزارش  
کار این هفتتو بده ببینم

گزارشو داد داشتم پرونده رو نگاه میکردم  
ولی چشمم بهش بود انگار میخواست چیزی بگه  
گفتم: چیزی میخوای بگی

\_هان... نه چیزی نمیخوام بگم

\_از ضرب آهنگ پات معلومه هر وقت حرفی داری  
اون دستتو همش تکون میدی میری رو مخم حرفتو  
بزن

\_این یه هفته چرا نیومدی؟

ازاینکه پرسید خوشحال شدم گفتم: چطور؟

\_نگرانت شدم

لبخندی زدم گفتم: مشکل خاصی نبود...جنابالی که گفتم من متهم خوب نیست باهم باشیم حالا نگرانم شدی؛نگوبه عنوان مدیر که اصلا باورم نمیشه تو به این سنگدلی نگران مدیریت بشی

\_راستش چیزه...شیوا میشه یه روز بریم بیرون حرف بزنیم اینجا ممکنه کسی بشنوه

\_باشه کی بریم؟

\_امشب

\_باشه کجا؟

\_نمیدونم یه جا تنها باشیم

\_یه جارومیشناسم کسی اونجا نمیره

\_باشه پس تا شب من برم

کرواتشو شل کرد بلندشد بره گفتم: پرونده  
یادت رفت... درضمن مجبور نیستی کروات بزنی  
همون تیپ رسمی کافیه نیازی به کروات نیست  
\_باشه

پرونده رو گرفت ورفت. خندم گرفت همیشه هل  
میشه خندم میگیره گوشیم زنگ خورد کامران  
بود جواب ندادم اس ام اس داد: ازم ناراحتی  
خانمم

تو دلم گفتم: نه خیلیم خوشحالم این روزای  
آخر دختریمو ازم گرفتی مرتیکه الاغ دوست  
دارم خفش کنم پرو... جواب ندادم وبه کارم  
مشغول شدم ساعت شیش رفتم از دفتر بیرون  
کامران صدام زدگفت: خانمم کاری کردم  
ناراحتت کردم

\_خیلی رو داری... برو سره کارت

\_بذار باهم بریم

\_لازم نکرده یه هفته نبودم کاراتو درست  
انجام ندادی تا تموم نشده حق خروج نداری

پشتمو کردم ورفتم. راه افتادم زنگ زددم مسعود  
گفتم یکی از ماشینامو بذاره کوچه پشتی. ساعت  
هشت رسیدم خونه لباسمو عوض کردم از درمخفی  
خونه رفتم کوچه پشتی چون حس کردم کامران  
برام بیآگذاشته. سوارماشین شدم اس ام اس  
دادم کامران: راه افتادم

یک ساعت بعد رسیدم همونجایی که گفتم منتظر  
موندم. یه ربع بعد ماشین مهران رو دیدم  
پیاده شد اومد سمتم گفت: فکر کردم نیای

\_ فکرکردی کسی که دوستش دارم قال میدارم

\_ پس حرفت جدی بود گفتم دوستم داری

\_ چیزی نیست که بخوام باهاش شوخی کنم

\_ اگه من دوست نداشتم باشم چی؟

\_ اشکال نداره

کمک میکنم

خوشبخت شی

لبخند

زدوبانگاہ

مهربون نگاہم

کرد.

گفت: یعنی به خاطر حاضری خیانت کنی یا طلاق بگیری؟

\_ آره... من از شوهرم متنفرم

\_ از رفتار باهاش معلومه... چرا بدت میاد ازش

\_ بریم یه جا بشینیم همه چیو بگم بهت

یه نیمکت اونجا بود نشستیم گفتم: کامران پسر عمومه از بچگی همبازی بودیم و همیشه اونو به چشم برادر میدیدم ولی اون به چشم همسر آیندش پدرم و شهرام برادرم موافق بودن ولی منو مامانم و شهاب اون یکی برادرم مخالف بودیم و چون حرف مامانم بود رضایت به ازدواج من ندادن پنج سال پیش برای کنکور تجربی آماده میشدم که مامان و بابا و داداشام وزن شهرام که حامله بود اون موقع و خواهرم و شوهرش قصد سفر به شمال کردن ولی من به

خاطر کنکور نرفتم ایام عید هم بود کامران گفت با ماشینای من برید برای سفر خوبه اونام با ماشین این نکت رفتن فرداش بهم زنگ زدن گفتن یکی از ماشینا رفته تو دره یکیشم رفته تو کوه هردوماشین ترمز بریدن نمیدونم کامران چی کارکرد ولش کردن چون اولین متهم بود وهنوزم فکرمیکنم این کارو کرد برای بدست آوردن من... پدرم زنده مونده بود ولی وضعیت بدی داشت رفتم بیمارستان گفت نذار شرکت دست عمو تواون کامران بی عرضه بیفته وازم قول گرفت هرکاری میتونم بکنم اون شرکتو ازشون بگیرم ولی پدرم سه روز بعد از تصادف فوت کرد... کامران هم بعد از چهل مشون گفت که اگه شرکت باباتو میخوای بامن ازدواج کن اول قبول نکردم ولی پیش وکیل شرکت رفتم گفت که اولاً مدرکتون مطابق کار شرکت نیست دوماً آقا کامران باید به نامتون کنه منم ازدواجم شرط کردم مدرک گرفتم باید کل سهام کامران به اسم شه

یعنی فقط به خاطر قولی که به بابات دادی این کارو کردی

-  
\_ آره

بغض داشت خفم می‌کرد ولی جلو شو گرفتم گفت: حالا  
مدرکتو گرفتی از اون مرتیکه طلاق میگیری

\_ اگه بتونم حتما این کارو میکنم

\_ یعنی چی؟

\_ اون یه آب زیره کاهیه که هیچکس نمیدونه  
هرکاری میکنه طلاق نگیرم





-

\_مگہ میتونہ من نمیذارم

\_فعلا کارای به نام زدن تموم نشده کامران  
هم خبرنداره مدرک گرفتم فقط میدونه دانشگام  
تموم شده

\_بهتره ندونه وگرنه جلوتو میگیره

\_میدونم....مهران اگه نتونم طلاق بگیرم  
پشتم هستی؟

\_معلومه که پشتم اون

مرتیکه حق نداره کسی که

عاشقشمو تو قفس بندازه

سرمو گذاشت رو شونش

گفتم: دوست دارم مهرانی

پیشونیمو بوس کردگفت: منم

همینطور عزیزم

نیم ساعت تو سکوت گذشت بعد سرمو  
بلندکرد: دیر نرو خونه اون مرتیکه ممکنه بهت  
گیر بده

-

\_نمیفهمه

\_چرا؟

\_تو خونه های جدا زندگی میکنیم

\_به هر حال غیرتم اجازه نمیده تا دیروقت بیرون باشی

\_باتو بیرونم

\_به هر حال هنوز صاحب نشدم هر وقت صاحب بشدم تا خوده صبح بیرون از خونه میمونیم ولی الان زنه اون مرتیکه هستی

\_قربون غیرتت برم باشه میرم

\_لپمو بوس کردگفت: برو تا کار دستم ندادی شیطان

\_خنده ای کردم وبا شیطان گفتم: پس بمونم کار دستت میدم هان؟

\_برو بچه پرو نزدیکه دوازدهس برو

\_باشه... خدافظ

\_خدافظ

سوارماشین شدم برام دست تکون داد ورفتم .شب لذت بخشی بود ماشینو همون کوچه پشتی پارک کردم واز درمخفی خونه رفتم داخل وبا خیال تخت وخوشحالی خوابیدم .

یه هفته گذشته وکارای به نام زدن تموم شده وبا وکیل صحبت کردم کارای طلاقو انجام بده تواین یه هفته هرشب با مهران میرفتیم بیرون وهر روز بیشتر عاشقش میشدم وبیشتر طالب داشتنش میشدم وبرای همین زودتر میخواستم کارای طلاقم انجام شه .

تو دفتر نشسته بودم که یهوکامران قبا یافه برزخی اومد تو ودرو قفل کرد ازجام بلند شدم رفتم عقب که به

دیواربرخوردکردم برگه ای رو نشونم داد گفت: این چیه؟!... واسه خودت میبری میدوزی رفتی سهامو به نامت کردی الانم برگه طلاق میاد دم خونم اینا چه کاریه میکنی شیوا نکنه پایه کس دیگه ای درمیونه

\_آره من عاشق یکی دیگم از اولشم ازت متنفر بودم وخودتم میدونی فقط به خاطر گرفتن شرکت باهات ازدواج کردم اومد جلو چسبیدم به

-

دیوار دستشو گذاشت رو دیوار گفت: تو برای  
منی نمیذارم کس دیگه صاحبت شه اینو تو کلت  
فرو کن

\_بله به زور

\_به هرحال ماله منی

\_نیستم... نیستم کامران

\_هستی... چیه نکنه اون پسره تازه وارد مهران  
محمدی دلتو برده

\_اونش به تو ربطی نداره

یهو بوسید منو، نمیتونستم هلش بدم سنگین  
بود با مشت به سینش ضربه زدم تا بعد از  
یه مدت که به نظرم خیلی طولانی بود ولم  
کرد گفتم: این چه غلطی بود کردی؟؟!!!

\_شیوامن عاشقتم میخوامت نمیتونم تحمل کنم  
برای من نباشی

\_اون موقع که به زور

مجبورم کردی ازدواج کنم

به اینا فکر میکردی از

-

زیر دستش دراومدم قفل

درو باز کردم گفتم: برو

بیرون

سرشو انداخت پایین اومد سمت در

درو باز کردم یکم رفت گفتم: آقای

یاری اینو یادتون رفت حلقه رو

درآوردمو سمتش گرفتم داد زد: شیوا

من طلاقتم نمیدم بفهم

گفتم: آقای یاری اون برگه تو دستتو ببینی  
میفهمی که باید طلاق بدی این انگشترم بیاید  
بگیرید

\_اون باید دستت باشه بفهم عاشقتم

\_من ازتون متنفرم بیاید بگیرید اینو

ازاینکه باهاش رسمی حرف بزنم حرصش میگرفت  
میخواستم کاری کنم که همه شاهدباشن همیشه  
باهاش زندگی مشترک داشته باشم همه از  
اتاقشون بیرون اومدن زیر چشمی مهرانو

-

میدیدم که با دلهره و یکم خوشحالی شاهد  
این اتفاق بود دوباره دادزد: طلاق نمودم  
\_ولی درخواست رد شده و فردا ازتون جدا میشم  
\_آقای یاری

سستم شورش آوردوسیلی زد واگه بین لولای  
درنبودم پهن زمین میشدم کوبیده شدم به لولای  
در دردم گرفت صورتمم میسوخت مهران خواست  
بیاد جلو دستمو بردم بالا گفتم: اینم اثباتش  
که به درد هم نمیخوریم حالام از شرکتم برو  
بیرون پاتم نه خونم نه شرکتم بذار

\_شیوا ببخشید....

انگشترو گذاشتم تو دستش گفتم: از زندگیم  
گمشو برو بیرون ازت متنفرم حتی به عنوان  
پسرعموم نمیشناستم هیچ وقت خونه عمو  
نمیام وقتی تو اونجایی

\_شیوا...

\_تو تعادل روحی نداری همیشه باتو زندگی  
کرد اون از دو هفته پیشته اینم از الانت  
برو کامران برو دیگه نمیخوام ببینمت

-

نمیخوام قاتل خوانوادمو کسی که آزادیمو  
گرفت ببینم تموم شد همه چی

اشک تو چشمش جمع شده بودگریه کرد ولی

اندازه سر سوزن دلم نسوخت گفتم: میری

یا نگهبان جمعیت کنه سرشو انداخت پایین

وگفت: باشه میرم ولی بدون جز من حق

نداری باکسی باشی

از شرکت رفت بیرون صورتم بدجور میسوخت  
گفتم: همه برید سره کارتون خانم نعیمی اسم  
آقای یاری وکل خانوادشون از لیست کارکنای  
شرکت در بیاد

رفتم تو دفتر وتوآینه به صورتم نگاه کردم  
قرمز شده بودویه جاهایی کوچیک کوچیک کبود  
شده بود. در باز شد ومهران اومد تو درو بست  
اومد سمتم گفت: چیزیت شد

\_چیزه مهمی نیست

\_بشکنه دستش کبود شده

\_اشکال نداره چند روز دیگه خوب میشه

-

\_شیوا بین حرفات گفتی اون از دو هفته پیش  
مگه چی شده

سرمو انداختم پایین خجالت میکشیدم بهش بگم  
دستشو برد زیر چونم و سرمو بالا آورده  
گفت: قراره شوهرت شم بگو چی شده خجالت نکش  
توچشمای مهربونش نگاه کردم گفتم: بعد از  
شرکت میگم بهت

\_باشه شب میام دنبالت من میرم سر کارم

پیشونیمو بوس کرد و رفت نشستم سرجام به دستم  
نگاه کردم که دیگه انگشتر اون لعنتی دستم  
نیست ولی از تهدیدش میترسم اون اینقدر  
دیوونه هست که بلایی سرمهران بیاره. از جاد  
بلندشدم و رفتم خونم به مسعود گفتم بگم  
برادرش بیاد قبلا بادیگارد بابام بود الان  
لازمه باشه تا از دست اون نره غول درامان  
باشم ساعت شیش بود که سالار برادر مسعود اومد  
همیشه بهش میگفتم عمو سالار برخلاف هیکل  
بزرگش آدم مهربونیه نشستیم تو هال  
گفت: مسعود گفت کارم داری دخترم

\_آره عمو یه مدت میخوام بادیگارد شی پولش  
مهم نیست هرچقدر بخوای میدم



-

\_باشه... چیزی تهدیدت میکنه؟

\_از دیوونه بازی کامران میترسم

\_شوهرت؟

\_فردا طلاق میگیریم

\_چرا؟

\_عمو شما که میدونید من هیچ وقت نخواستم  
با کامران ازدواج کنم... این یه ازدواج  
اجباری بود که تموم شد فقط به خاطر اینکه  
بابام ازم قول گرفت شرکتواز دست کامران  
وباباش دربیارم الانم این کارو کردم  
و درخواست طلاق دادم \_هر جور صلاح میدونی  
میدونم که کاره اشتباه نمیکنی بین بچه های  
ابولفضل تو منطقی تر و بافکرتری... خوب ازکی  
شروع کنم؟

\_هرچه زودتر بهتر... مثل موقعی که بابام  
زنده بود خانوادتونو بیارید همیجا که  
ازشونم دور نباشین منم تنها نباشم

\_باشه بهشون زنگ میزنم میگم اتاقمون کدومه؟

-

\_هرکدومو دوست دارید اگه خانمتون راحت  
نبودن خونه تو همین کوچه میگیرم خانم خونه  
خودش باشه

\_زنگ میزنم میگم

بلندشد رفت بیرون نصرت گفت: خانم فضولی  
نباشه دارید طلاق میگیرید؟

\_بله

\_ببخشید باکسی ازدواج میخواید بکنید؟

\_فعلا نه... برو به کارت برس

یکم بعد عموسالار اومد گفت: پرویی نباشه گفت  
خونه بگیر

\_به روی چشم...خونتون چندمتری بود؟

\_صدوپنجاه

\_بریم بنگاه

رفتم اتاقم لباسامو عوض کردم باتمام مخالفتای عمو رفتیم بنگاه اتفاقا سرکوچه یه خونه دویست متری بود برای فروش دیدیم وعمو خوشش اومد قرار شد برای به نام زدن شنبه هفته دیگه اقدام کنیم.ساعت نه مهران از شرکت مستقیم اومد دنبالم ورفتیم همون پارک ولی از قبل ساندویچ گرفته بود رفتیم رو همون نیمکت وساندویچو داد بهم گفت:خوب حرفی که قرار بود بهم بگی رو میشنوم

\_یکم بخورم گشمنه

\_باشه شکمو

ساندویچ تموم شدگفت:خوب خوردی بگو دیگه

\_راستش مهران یادته بهت گفته بودم با کامران ارتباط ندارم

دهنش پر بود سرشوبه معنی تایید تکون داد  
گفتم:دوهفته پیش

اشکام جاری شد سانویچشو انداخت و حصارم  
 کردگفت: آروم باش عزیزم تموم شده الان که  
 دیگه نیست آروم باش همونجورگریه  
 میکردم گفتم: مهران عذاب میکشم عذاب  
 وجدان دارم \_ اشکال نداره چرا توناراحت  
 باشی اون باید عذاب وجدان داشته باشه  
 \_ منو ببخش مهران نتونستم پاک بمونم  
 \_ شیوا هیچوقت این حرفو نزن  
 توفرشته منی همیشه پاکی  
 اینویادت باشه چندساعتی  
 اونجابودیم ویکم آروم شدم  
 منو بردخونه .

با وکیل وعمو سالار رفتیم دادگاه منتظر بودیم  
 نوبتمون بشه که حالت تهوع بهم دست داد

وشتابون رفتم دستشویی اومدم بیرون عمو دم  
درمنتظرم بودگفت: چی شد دخترم؟

\_یکم حالم بهم خورد

کامران اومد خواست دستمو بگیره کنارش زد  
گفت: چی شد خانمم

\_به توهیچ ربطی نداره بریم عمو

چندروزه همش حالت تهوع دارم مخصوصا وقتی  
بعضی بوها بهم میخوره نوبتمون شد ولی موکول  
شد هفته بعدکه آزمایش بارداریم بیاد با  
این حالتام خودمم شک دارم به بارداریم اگه  
باردار باشم نمیتونم ازش طلاق بگیرم. رفتم  
شرکت همون موقع مهران تو راهرو بود ودنبالم  
اومد اتاقم گفت: چی شد؟

\_هیچی موکول شدهفته بعدتا آزمایش بارداریم  
بیاد

\_خوب توچرا حالت اینجوریه؟

\_میت رسم باردارباشم

\_چطور؟

حالت تهوع دارم نشونه هاشم دارم روم نمیشه  
بہت بگم

\_ایشا V چیزی نباشه کی آزمایش میدی؟  
\_ فردا

\_ایشا V خبری نیست خودتو نگران نکن شاید یه  
چیزی خوردی بهم ریخته سیستم بدنتو  
\_ امیدوارم

\_من برم سره کارم تا شک نکردن  
رفت بیرون کلافه بودن اعصابم خوردبود کلی  
فکروخیال به سرم اومد. از شرکت هیچی  
نفهمیدم زودتر از همیشه رفتم خونه.

آخر هفته عموم اومد خونم تو حال نشستیم  
گفت: شنیدم میخواید طلاق بگیرید اولین  
فرصت اومدم باهات حرف بزنم... چرا دخترم  
میخوای طلاق بگیری؟ کامران کاری کرده؟

\_عمو خودتون میدونید که این ازدواج موقتی  
وبه اجبار بوده الانم عموم شده

\_شیوا یه فرصت بده شاید بتونه پایدار کنه  
این ازدواجو

\_عمو پسر تون مشکل داره نمیتونم به عنوان شوهرم قبولش کنم چندروز پیش جلو کارکنام منو زد دو هفته پیشم مجبور به کاری کرد که نمیخواستم

\_تو که میدونی روت حساسه این طلاق اعصابشو بهم ریخته

\_عمو شما هرچی بگی من قبول نمیکنم جواب آزمایش ایشا V منفیه از هم جدا میشیم ازش راحت میشم

۶

\_منفی بودنش که منفیه شما که تو یه خونه نبودین از این خبر دارم ولی تو ببخشش

\_اگه یه ماه پیش بود مطمئن بودم منفیه ولی الان نه با کارای پسر ت

\_منظور تو نمیفهمم

\_عمو هر قدر اصرار کنید من طلاقمو پس نمیگیرم

\_پس بیخود اومدم

بلند شد تا دم در رفتم گفت: ولی منظور تو نفهمیدم خدا فظ

## \_خدا فظ

درو بستم رفتم اتا قم و خودمو پرت کردم رو تخت  
قرص خواب آورخوردم و خوابیدم .

فردا جواب آزمایش رو میگیرم خیلی استرس  
دارم و همش تو خونه قدم رو میرم تصمیم گرفتم  
برم بیرون قدم بزنم کتی رو برداشتم از خونه  
زدم بیرون یکم از خونه دور شدم که کامران  
جلوم ظاهر شد عمو گفت نیستم بیرون نرو ولی  
گوش نکردم گفتم: چی میخوای باز \_ اومدم  
باهات اتمام حجت کنم

## \_ اتمام حجت؟ روشن فکریا

\_ فردا آزمایش رو باهام میگیریم اگه مثبت  
باشه که هیچ حق سقط اون بچه رو نداری اگه  
منفی بود حق ازدواج بعد از منو نداری حالیت  
شد؟

## \_ اونش به تو ربطی نداره... بریم کتی

پشتمو کردم و برگشتم خونه داشتم دیوونه  
میشدم از استرس درست حسابی شام نخوردم رفتم



بخوابم نتونستم حتی کتی رو آوردمم خوابم نبرد.

سخت ترین شب زندگیمو گذروندم به عمو گفتم منو ببره سوار بی ام وه شدیم وسمت آزمایشگاه راه افتادیم که دیدم کامران هم اونجا وایستاده بود سلام کردجواب ندادم ورفتم تو آزمایشگاه اونم مثل جوجه ها دنبال مامانشون میرن دنبال اومد یکم منتظر موندم بعد خانومی که مسول اونجا بود برگه رو آورد گفت: تبریک میگم مثبته برگه رو گرفتم چشمام سیاهی رفت دنیا دور سرمیچرخید دیگه نفهمیدم چی شد.

چشمامو بازکردم تو یه جایی

مثل بیمارستان بودم عمو

بالاسربود گفتم: کجام؟

عموگفت: درمونگاه حالت بدشد

آوردمت اینجا یادم اومد چه

بلایی سرم اومده گریم گرفت  
عمو گفت: چی شد دخترم؟

\_عمو بدبخت شدم حاملم از اون مرتیکه  
 عمو خواست چیزی بگه  
 پرستار اومد گفت: سلام  
 بهوش اومدی رفت سره  
 سرم گفت: شام چی خوردی؟  
 \_یه قاشق سوپ و چند قاشق  
 قرمه سبزی

\_صبحونه چی؟

\_چیزی نخوردم

\_خانم یاری الان شما باردارید اگه چیزی  
 نخورید هم به اون بچه صدمه میخوره هم ممکنه  
 خودتون مشکلی پیش بیاد براتون نباید وعده  
 غذایاتون رو کم کنید یا حذف کنید... سرمش  
 تموم شده میتونید برید

هیچی نگفتم سرم تموم شد رفتیم بیرون که  
 کامران رو دیدم که به دیوار تکیه داده بود  
 فحشایی بود که تو دلم نثارش کردم خواست

بیاد ستم دستمو گرفتم جلوگفتم: نزدیک نشو  
 آشغال کثیف ازت متنفرم سیاه بختم  
 کردی... بریم عمو نمیخوام قیافه نحشو  
 ببینم

بی هیچ حرفی فقط نگاهم کرد و با عمو رفتیم  
 سوار ماشین شدیم. توراہ ہمیش گریه کردم  
 عموگفت: دخترم اینقدر گریه نکن برای بچه خوب  
 نیست

\_عمو نمیخوام این بچه رو نمیخوام این بچه  
 مانع خوشبختیمه

\_زیادمدتی هم نیست حامله ای خوب سقطش کن

\_دلم نمیاد یه بچه به دنیا نیومده تقاص  
 گناه اون مرتیکه رو بده... وای نمیدونم عمو  
 نمیدونم چی کارکنم

\_پای کس دیگه ای به

میونه کسی رو دوست

داری؟ مکث کردم

گفتم: آره

-

\_به این فکر کن اون آدم نبودبازم طلاق  
میگرفتی؟

\_آره من از اول ازدواج قصد طلاق دارم ولی  
موقعیتش نبود

\_دخترم الان بچه داری اگه بخوای طلاق بگیری  
یا باید صبر کنی اون بچه به دنیابیا د یا  
سقطش کنی یا زندگی با کامران رو تحمل کنی

\_نمیدونم سخته تصمیم بگیرم

\_خوب فکر کن بعدتصمیم

بگیر تصمیمی که پشیمون

نشی تا خونه ساکت

بودیم رسیدیم

گفتم:میشه منو برسونید

شرکت \_با این اوضاع

امروز نرو شرکت حالتو

نذار کسی بفهمه

باشه

رفتم اتاقم گوشیمو خواستم از کیفم  
دربیارم برگه آزمایشو دیدم یاده این  
افتادم که باید با این آدم زندگی کنم دلم  
آتش گرفت پرتش کردم وگوشیمو از توکیفم  
برداشتم زنگ زدم وکیل وگفتم فردا دادگاه  
نمیریم ازطلاق منصرف شدم حاملم همیشه جدا  
شد یکم مخالفت کردولی حرفه خودم شد بعدشم  
زنگ زدم شرکت که اون روز نمیرم اگه امضا  
لازم بود بیارن دم خونم.

ساعت دو بود از شرکت زنگ زدن لازم بود جایی  
رو امضا کنم گفتم بیاد خونم امضا بگیره. یک  
ساعت بعد نصرت اومد اتاقم گفت: خانم از شرکت  
اومدن

باشه بگو پایین منتظر باشه الان میام

یه مانتو جلوبازپوشیدم ویه شال انداختم یه  
نگاه به قیافم کردم چشمام پف کرده بود ولی  
نمیشد کاریش کرد رفتم پایین نصرت گفت تو  
تراس منتظره رفتم بیرون ودرکمال تعجب  
مهران رو دیدم وقتی منو دید دوید سمتم

گفت: چشات چرا پف کرده؟ این چه حالیه؟ شیوا  
جوابمو بده چت شده

دوباره اشکام جاری شد بازو هامو گرفت و یکم  
قدشو کوتاه کردگفت: نفسم چی شده چرا گریه  
میکنی... شیوا بگو دیگه از نگرانی مردم

\_حاملم

دستاش شل شد گفت: یعنی نمیتونی جداشی؟

باسر تایید کردم رفت روپله هانشست و دستشو  
برد تو موهاش منم رو صندلی نشستم  
بلندشدگفت: شیوا گفتم این عشق بشو نیست  
دیدی همیشه هر جوریه جلومون گرفته میشه  
ولکن هم شیم روابط همون رئیس و کارمند باشه  
نه بیشتر... این... این برگه هارو امضا کن  
برم

برگه هارو دیدم گفتم: من مخالف اینا بودم  
امضا نمیکنم

برگه هارو برداشت داشت میرفت گفتم: آخرین  
حرفت این بود میخوای تنهام بذاری این بود  
عشق وجوونمردیت بهم شخصیتت ثابت شد

بلندشدم رفتم تو خونه عمو سالار رو دیدم  
گفت: این بود؟

\_آره بود

رفتم اتاقم وچنبره زدم رو تختم...

مهران

آخرین حرفای شیوا بدجور منو سوزوند یادما  
گفت جزتوکسی رو ندارم پشتم باشه پشتمو خالی  
نکن... الان چی کار کردم پشتمو خالی کرد  
ولی مگه جز این میتونم کاری کنم اون بچا  
کامرانو داره اینکه باهاش باشم گناها  
کنارش باشم بیشتر اذیتش میکنم نمیخواد  
شیوا اذیت شه به هیچ قیمتی رامو کج کرد  
سمت خونه اصلا حوصله شرکتو نداشتم اگه قراره  
اخراج شم مهم نیست. رفتم خونه مامان  
گفت: این وقت روز خیره اینجا چی کار میکنی؟

\_حوصله نداشتم اومدم خونه

\_چندوقته رفتارت خیلی عوض شده مهران چیزی  
شده؟



\_مامان اینقدر سوال پیچم نکن حوصله ندارم ازپله ها رفتم بالا وکتمو درآوردم وبا لباس رفتم زیر دوش آب سرد یکم آروم شم هروقت خیلی عصبانیم این کارو میکنم.در حموم باز بود امروز مهسا مرخصی بود اومد تو حموم دوشو بست ونشست رو سکو گفت:بازچی شده

\_مهسا من خیلی بیشعورم

\_هان؟

\_بیشعورم...الکی شیوارو امیدوار کردم ولی نمیتونم کنار بیام با بعضی چیزا

\_مگه چی شده؟

\_قراربود از شوهرش طلاق بگیره نه به خاطرمن خیلی وقته میخواد طلاق بگیره آزمایش داده دیده حاملس منم گفتم نیستم اونم گفت معرفت و جوونمردیتو بهم نشون دادی بهش قول دادم همه جوره باهاش باشم ولی امروز زدم زیر قولم...مهسا من یه بیشعورِ نفهم

\_مهران اگه بیشترازاین میوندی بیشتر امیدوارمیشد

-

\_مہسا قول دادم نباید قولمو زیرپام بذارم  
ولی این کارو کردم مردونگیمو بردم زیر سوال  
با این کار

\_مهران یہ مدت ندید بگیریش باید به خودتون  
فرصت بدین با این اتفاقا یا کناربیاین یا  
مبارزه ای کنین کہ معلوم نیست نتیجہ ای  
دارہ یا نہ من میرم لباساتو درآر عین آدم  
دوش بگیر تخت بگیر بخواب به هیچیم فکرکن  
بذار ذہنت بازشہ بلندشد رفت یکم بعد  
لباسامو درآوردم ودوش گرفتم ولی سخت خوابم  
برد.

نصفہ شب بیدار شدم وتو اتاق رژہ رفتم ہرچی  
بیشتر فکر کردم بیشتر از خودم وعشق سیاهم  
بدم اومد وعصبانی شدم وهمش بہ خودم لعنت  
فرستادم. اینقدر تو فکر بودم نفہمیدم کی صبح  
شد مہسا اومد کہ بیدارم کنہ گفت: ا  
بیداری... ببینم کنہ دیشب نخوابیدی؟ \_ نہ  
داشتم فکر میکردم

-

\_ خوب نتیجه؟

\_ هیچی

\_ مغز نداری که بخوای فکر کنی پاشو بیا  
صبحونه بخور بریم شرکت پاشو

رفت و درو باز گذاشت. لباسامو پوشیدم و رفتم  
صبحانه خوردم خواستم برم سمت پارکینگ  
مهسا گفت: باهم میریم با ماشین من

آخره حرفشو با منظورگفت و کشید. صبحونه شو  
خورد رفتیم تو پارکینگ ماشین مهسا جنسیس  
مشکی بود. تاشرکت هم حرفی نزد هرکدوم رفتیم  
سراغ کاره خودمون.

شیوا

بیدار شدم با دیدن قیافه کامران جیغ زدم  
خودشم ترسید رفت عقب پتو رو کشیدم روخودم  
گفتم: اینجا چه غلطی میکنی

\_ دادگاه نیومدی اومدم ببینم حالت خوبه یانه

\_ تلفن هست میتونسای زنگ بزنی

\_ دیدن زخم یه چیز دیگس... نگهش میداری؟

-

\_چيو؟

\_بچمونو

\_به خاطر گندکاري تو کثيف جون يه بچه رو  
نميگيرم

\_پس اينو دستت کن

\_زندگيو برات تلخ ميکنم کامران که  
زندگيمو تلخ کردی از خونم گمشو بيرون  
دفعه ديگه بيای خودم پاتو قلم  
ميکنم....گمشووووو

\_باشه باشه ميرم

انگشتر و گذاشت رو عسلي و رفت. اينم استارت  
صبحگاهي اعصابمو بهم ريخت بلندشدم لباس  
پوشيدم رفتم صبحانه خوردم و رفتم شرکت.

حوصله هيچ کسيو نداشتم جواب سلام کسي هم  
ندادم خواستم برم اتاقم که کامران پيداش  
شد گفتم: اينجا چه غلطي ميکنی \_خانمم...

\_خفه شو کامران خفه شو...گمشو از شرکتم  
بيرون

\_شيوا...

\_خانم نادری مگہ نگفتم ایشون اینجا نیان  
زنگ بزنید حراست

خواستم برم کہ دستمو گرفت دستمو کشیدم  
گفتم: کامران فکر نکن طلاق نگرفتم بہ معنی  
موندن با تو بہ طور دائم فقط تا وقتیہ کہ  
این بچہ بہ دنیا بیاد تا وقتی ہم بچہ بیاد  
جلوم سبز نشو حراست اومد گفت: شیوا من...

دادادم: از شرکت گمشو برو بیرون

با دادی کہ زدم خود کامران جاخورد و رفت  
بیرون رفتم اتاقم مہسا ہم دنبالم اومد  
گفت: چتہ کل شرکتو گذاشتی رو سرت

خودمو پرت کردم رو صندلی گفتم: مہسا حوصلہ  
ندارم

\_خوب بگوچی شدہ

\_یعنی مہران ہیچی بہت نگفتہ؟! ہرکی ندونہ  
من میرم شما دوتا چقدر بہم نزدیکید واز جیدی  
وبوک ہم خبر دارین

\_آرہ بہم گفتم...

-

\_پس این سوالات چیه

\_دلت از مهرانم پره ها

\_اتفاقا از خودم ناراحتم کاشکی از اول میگفتم شوهر دادم هوا برش نداره این وسط گناه کارمنم این اتفاق هم شاید باعث شه منو فراموش کنه بهش بگو اگه خواست میتونم بفرستمش شهر دیگه اگه بابات اصرار داره تو شرکت من کارکنه اگه نه یه جای خوب معرفی میکنم

در زده شد ومهران اومد یهو حالم بد شد دویدم سمت دستشویی اتاق وبالا آوردم بوی عطرش اذیتم میکردرفتم بیرون با نگرانی منو نگاه میکردن گفتم: ببخشید عطرت حالمو بد کرد...چی کار داشتی؟

\_الان خوبی؟

\_بله خوبم کارتون چی بود؟

\_بابام گفت اینارو بدم بخونی مشکلی نبود بفرسته برای اجرا

\_بذار رو میز کاری ندارین مرخصید

-

برگه ها رو گذاشت رو میزورفتن. برگه ها رو برداشتم و شروع کردم به خوندنشون.

مهران

مہساگفت: بریم اتاقم کارت دارم

پشت سرش رفتم اتاق مہسادرو بستم گفت: چقدر شیوارو دوست داری؟

\_چی؟

\_سوالم واضح بود

\_چه میدونم

\_مهران اگه دوستش داری باید ازش دورشی اذیت نشه میفهمی به خاطرت داره اذیت میشه؟ الان داشتم باهاش حرف میزدم میگفت از خودم ناراحتم که مهرانو امیدوار کردم... امشب به بابا میگی برات انتقالی بگیره همدان تو شرکت دیگه شیوا کارکنی حالت شد؟ \_مہسا آخه نمیتونم ازش دورشم

مهران همین که گفتم رو انجام میدی برو به  
کارت برس امیدوارم آخرین روزی باشه که  
اینجا کار میکنی

باعصبانیت از اتاقش اومدم بیرون ورفتم  
اتاق خودم ونشستم رو صندلی وسرمو کلافه  
بردم تو موهام گوشیم زنگ خورد نیما بود  
حتما میخواست بریم بیرون جواب ندادم  
وگوشیو پرت کردم اونور.ساعت هفت از شرکت  
اومدم بیرون شیوا زودتر بیرون رفته بود  
بامهسا اومدیم خونه سرشام مهسا سر حرفو  
بازکرد وبه بهانه ای باورنکردنی بابارو  
راضی کرد باشیوا حرف بزنه منتقلم کنه  
همدان.

ش

ي

و

ا



-

داشتم تلویزیون میدیدم که نصرت میوه آوردگفتم: نمیخورم

نصرت: خانم بخورید براتون خوبه شما باردارید باید اینارو بخورید

\_وای توروخدا نصرت بهم یادآوری نکن حاملم.... چیزی خواستم بهت میگم میتونی بری

میوه هارو گذاشت ورفت. گوشیم زنگ خورد آقای محمدی بود ده شب چی کار داره جواب دادم: بله

\_سلام خانم یاری

\_سلام خیره آقای محمدی این وقت شب زنگ زدین

\_نمیدونم خیره یانه... مهسا باهام صحبت

کردگفت بهتون بگم مهرانو بفرستید همدان

میخواستم فردا بگم ولی مهسا اصرار

کردامشب بگم که فردا برگه انتقالو بدید

\_فردا بگید بیان برگه روازم بگیرن مشکلی

ندارم با رفتنشون

\_ممنون بازم ببخشید مزاحمتون شدم

\_اشکال نداره خدافظ

-

\_خدا فظ

میدونستم به مهسا بگم رومخ باباش میره بهم  
 بگه مهرانو بفرستم جای دیگه ولی  
 فکر نمی کردم شبونه بخواد این کارو کنه. یکم  
 ناراحت شدم ولی این دوری به نفع  
 دوتامونه. رفتم اتاقم رو تخت دراز کشیدم یکم  
 باگوشیم وررفتم و خوابیدم.

\_شبیوا

بیدار شدم با دیدن قیافه کامران جیغ زدم  
 خودشم ترسید رفت عقب پتو رو کشیدم روخودم  
 گفتم: اینجا چه غلطی میکنی

\_دادگاه نیومدی اومدم ببینم حالت خوبه یانه

\_تلفن هست میتونسای زنگ بزنی

\_دیدن زخم یه چیز دیگس...نگهش میداری؟

\_چیو؟

\_بچمونو

\_به خاطر گندکاری تو کثیف جون یه بچه رو  
 نمیگیرم

\_پس اینو دستت کن

\_زندگیو برات تلخ میکنم کامران که  
 زندگیمو تلخ کردی از خونم گمشو بیرون  
 دفعه دیگه بیای خودم پاتو قلم  
 میکنم... گمشووووو

\_باشه باشه میرم

انگشتر و گذاشت رو عسلی و رفت. اینم استارت  
 صبحگاهی اعصابمو بهم ریخت بلندشدم لباس  
 پوشیدم رفتم صبحانه خوردم و رفتم شرکت.

حوصله هیچ کسیو نداشتم جواب سلام کسی هم  
 ندادم خواستم برم اتاقم که کامران پیداش  
 شد گفتم: اینجا چه غلطی میکنی \_خانمم...

\_خفه شو کامران خفه شو...گمشو از شرکت  
بیرون

\_شیوا...

\_خانم نادری مگه نگفتم ایشون اینجا نیان  
زنگ بزنیید حراست

خواستم برم که دستمو گرفت دستمو کشیدم  
گفتم: کامران فکر نکن طلاق نگرفتم به معنی  
موندن با تو به طور دائم فقط تا وقتی که  
این بچه به دنیا بیاد تا وقتی هم بچه بیاد  
جلوم سبز نشو حراست اومد گفت: شیوا من...

داد زدم: از شرکت گمشو برو بیرون

با دادی که زدم خود کامران جاخورد و رفت  
بیرون رفتم اتاق مهسا هم دنبالم اومد  
گفت: چته کل شرکتو گذاشتی رو سرت

خودمو پرت کردم رو صندلی گفتم: مهسا حوصله  
ندارم

\_خوب بگوچی شده

یعنی مہران ہیچی بہت نگفتہ؟! ہرکی ندونہ  
 من میرم شما دوتا چقدر بہم نزدیکید واز جیک  
 وبوک ہم خبر دارین  
 \_آرہ بہم گفٹہ...

\_پس این سوالات چیہ

\_دلت از مہرانم پرہ ہا

\_اتفاقا از خودم ناراحتم کاشکی از اول  
 میگفتم شوہر دادم ہوا برش ندارہ این وسط  
 گناہ کارمنم این اتفاق ہم شاید باعث شہ منو  
 فراموش کنہ بہش بگو اگہ خواست میتونم  
 بفرستمش شہر دیگہ اگہ بابات اصرار دارہ تو  
 شرکت من کارکنہ اگہ نہ یہ جای خوب معرفیش  
 میکنم

در زدہ شد ومہران اومد یہو حالم بد شد  
 دویدم سمت دستشویی اتاق وبالا آوردم بوی  
 عطرش اذیتم میکردرفتم بیرون با نگرانی منو  
 نگاہ میکردن گفتم: ببخشید عطرت حالمو بد  
 کرد...چی کار داشتی؟

\_الان خوبی؟

-

\_بله خوبم کارتوں چی بود؟

\_بابام گفت اینارو بدم بخونی مشکلی نبود  
بفرسته برای اجرا

\_بذار رو میز کاری ندارین

مرخصید برگه ها رو گذاشت رو

میزورفتن. برگه هارو برداشتم

و شروع کردم به خوندنشون.

۷

مهران

مہساگفت: بریم اتاقم کارت دارم

پشت سرش رفتم اتاق مہسادرو بستم گفت: چقدر  
شیوارو دوست داری؟

\_چی؟

\_سوالم واضح بود

\_چه میدونم

\_مهران اگہ دوستش داری باید ازش دورشی  
 اذیت نشہ میفہمی بہ خاطرت دارہ اذیت  
 میشہ؟ الان داشتم باہاش حرف میزدہ میگفت از  
 خودم ناراحتم کہ مہرانو امیدوار  
 کردم... امشب بہ بابا میگی برات انتقالی  
 بگیری ہمدان تو شرکت دیگہ شیوا کارکنی  
 حالت شد؟ \_مہسا آخہ نمیتونم ازش دورشم

\_مهران ہمین کہ گفتم رو انجام میدی برو بہ  
 کارت برس امیدوارم آخرین روزی باشہ کہ  
 اینجا کار میکنی

باعصبانیت از اتاقش اومدم بیرون ورفتم  
 اتاق خودم ونشستم رو صندلی وسرمو کلافہ  
 بردم تو موہام گوشیم زنگ خورد نیما بود  
 حتما میخواست بریم بیرون جواب ندادم  
 وگوشیو پرت کردم اونور. ساعت ہفت از شرکت  
 اومدم بیرون شیوا زودتر بیرون رفتہ بود  
 بامہسا اومدیم خونہ سرشام مہسا سر حرفو  
 بازکرد وبہ بہانہ ای باورنکردنی بابارو  
 راضی کرد باشیوا حرف بزنیہ منتقلم کنہ  
 ہمدان.

-

ش

ي

و

ا

داشتم تلویزیون میدیدم که نصرت میوه  
آوردگفتم: نمیخورم

نصرت: خانم بخورید براتون خوبه شما  
باردارید باید اینارو بخورید

\_وای توروخدا نصرت بهم یادآوری نکن  
حاملم.... چیزی خواستم بهت میگم میتونی بری

میوه هارو گذاشت ورفت. گوشیم زنگ خورد آقای  
محمدی بود ده شب چی کار داره جواب دادم: بله

\_سلام خانم یاری

\_سلام خیره آقای محمدی این وقت شب زنگ زدین

\_نمیدونم خیره یانه... مهسا باهام صحبت  
کردگفت بهتون بگم مهرانو بفرستید همدان



میخواستم فردا بگم ولی مهسا اصرار کرد امشب بگم که فردا برگه انتقالو بدید  
\_فردا بگید بیان برگه روازم بگیرن مشکلی ندارم با رفتنشون

\_ممنون بازم ببخشید مزاحمتون شدم

\_اشکال نداره خدافظ

\_خدافظ

میدونستم به مهسا بگم رومخ باباش میره بهم بگه مهرانو بفرستم جای دیگه ولی فکر نمی کردم شبونه بخواد این کارو کنه. یکم ناراحت شدم ولی این دوری به نفع دو تامونه. رفتم اتاقم رو تخت دراز کشیدم یکم باگوشیم وررفتم و خوابیدم.

ساعت هشت با صدای گوشیم بیدار شدم نمایندم تو شرکت همدان بهم زنگ زد جواب دادم: بله

\_سلام خانم یاری ببخشید مزاحمتون شدم باید بیاید شرکت

\_برای چی؟

یکی مشکلی توکارای شرکت پیش اومده خودتون  
حتما باید باشید

باشه با اولین پرواز میام

زود بلندشدم لباسامو پوشیدم وبه عمو گفتم  
زنگ بزنه بلیط رزرو کنه ومنو برسونه  
فرودگاه.توراه زنگ زدم شرکت گفتم  
نمیام.ظهر رسیدم همدان وتاکسی گرفتم رفتم  
شرکت نمایندم آقای محمودی اومد جلو سلام  
کردم گفتم:سلام...چی شده گفتین بیام شرکت

بفرمایید اتاق بهتون بگم

رفتیم اتاق یه سری پرونده اونجا بود نشونم  
داد که نشون میداد بعضی مهندسا پولای زیادی  
دارن از شرکت میخورن محمودی گفت:قربان چی  
میگید

چندوقتی باید اینجا بمونم تا قضیه حل  
شه...محل هایی که این مهندسا کارکردن  
آدرسشو دربیار برام

چشم گفت رفت گوشیمو درآوردم زنگ زدم محمد  
یکی از راننده هام همدانی بود وهمدان رو  
میشناخت برداشت تلفن گفت:بله خانم

\_سلام برو خونم از خدمتکارم چمدون لباسمو  
بگیر واون بنزمو بردار بیار همدان میرم  
هتلی که همیشه میرفتم بیا اونجا

قطع کردم اس ام اس دادم نستر: سلام نستر  
 برو اتاقم چندتا مانتو ولباس برام بذار  
 توچمدون اون جنسایی که چروک نمیشن رو بردار  
 یه آقایی به اسم محمد میاد چمدون وسوئیچ  
 بنز رو میگیره فقط سریع بهش بده یکی دوهفته  
 ای همدانم لباس به اندازه بذار

فرستادم براش تا آخر ساعت کاری منتظر  
 موندم محمودی آدرسارو داد آژانس گرفتم  
 رفتم هتل. ساعت ده بود محمد وسایلمو آورد  
 بهش گفتم فردا هشت صبح اینجا باش. رفتم تو  
 اتاقمو دوش گرفتم خوابیدم.

صبح زنگ زدم به آقای محمدی جواب داد: سلام  
 خانم یاری بفرمایید

\_سلام آقای محمدی ببخشید مزاحمتون شدم من  
 یکی دوهفته ای همدانم مشکلی پیش اومده باید  
 انجام بدم اگه پسرتون برای انتقالی عجله  
 داره بگید بیاد اینجا حضوری بگم اگرنه که  
 منتظر بمونن پیام تهران

\_نه عجله ای نیست هروقت کارتتون تموم شد  
 منتقلش کنین

-

\_تو این مدت نیستم مراقب شرکت باشین شبا  
گزارش کارارو برام ایمیل کنین دستتون درد  
نکنه

\_به روی چشم

\_خدانگهدار

\_خدافظ

بابای مهران نبود همون اولین سالی که مدیر  
شرکت شدم ورشکست میشد رو کامرانم که برای  
مسافرتم همیشه حساب کردچه برسه اداره  
شرکت.

لباسامو پوشیدم رفتم پایین سوار ماشین شدم  
آدرس دادم به محمد واونم رفت. رسیدم به  
روستایی که مهندس نوبهار کارمیکرد بامحمد  
رفتیم سراغ ساکنین فهمیدم نوبهار ازاین  
بیچاره ها پول زیادی گرفته به اسم شرکت همه  
رو نوشتم ودادم اهالی امضا کردن. تا شب دوتا  
روستا رو رفتیم اون یکی روستاهم همین وضع  
رو داشت. رسیدم هتل ازسردرد نمیتونستم  
بخوابم از بس حرص خوردم شرکتو به امون خدا  
ول کردم اینام سو استفاده کردن گوشیم زنگ

خورد کامران بود جواب ندادم رفتم دستشویی صورتمو شستم واومدم بیرون دوازده بار کامران زنگ زد آخر سرم خسته شد زنگ نزد. ازبس کارام گره خورده بود فراموش کردم باردارم شاید اگه بارضایت بود فراموش نمیکردم دارم مادر میشم... همیشه توروپاهام این بودکه یه مادر خوب باشم که عاشق همسرم وبچه های زیادی داریم ولی زهی خیال باطل با وجود همچین شیطانی نمیتونم با کس دیگه ای ازدواج کنم تا وقتی سایش رو زندگیمه الانم که با این بچه جاش محکم شده خیالش راحت. قرص سردردخوردم وکم کم خوابم برد.

یه هفته ای هست همدانم و درباره همه مهندسا تحقیق کردم سه نفرشون از مردم روستایی هم پول گرفتن ویکیشون پولایی که برای شرکت بوده گذاشته تو جیبش. تو اتاق محمودی پشت میز نشسته بودم ومحمودی مهندسارو آورد ومدارکو نشون دادم وفرصت یک هفته ای دادم تمام پولارو به شرکت بدن حتی مردم روستایی هم بدن شرکت خودم به مردم بدم.

بعد از شرکت با محمد سمت تهران راه افتادیم  
و چون نصفه شب رسیدیم نذاشتم بره خونه  
خودش ویکی از اتاقا رو به نصرت گفتم بهش  
بده .

ساعت هشت با صدای گوشیم بیدار شدم نمایندم  
تو شرکت همدان بهم زنگ زد جواب دادم: بله  
\_سلام خانم یاری ببخشید مزاحمتون شدم باید  
بیاید شرکت

\_برای چی؟

\_یکی مشکلی توکارای شرکت پیش اومده خودتون  
حتما باید باشید

\_باشه با اولین پرواز میام

زود بلندشدم لباسامو پوشیدم و به عمو گفتم  
زنگ بزنه بلیط رزرو کنه و منو برسونه  
فرودگاه. تورا ه زنگ زدم شرکت گفتم  
میام. ظهر رسیدم همدان و تاکسی گرفتم رفتم  
شرکت نمایندم آقای محمودی اومد جلو سلام  
کردم گفتم: سلام... چی شده گفتین پیام شرکت

بفرمایید اتاقم بهتون بگم

رفتیم اتاق یه سری پرونده اونجا بود نشونم داد که نشون میداد بعضی مهندسا پولای زیادی دارن از شرکت میخورن محمودی گفت: قربان چی میگید

چندوقتی باید اینجا بمونم تا قضیه حل شه... محل هایی که این مهندسا کار کردن آدرسشو دربیار برام

چشم گفت رفت گوشیمو درآوردم زنگ زدم محمد یکی از راننده هام همدانی بود و همدان رو میشناخت برداشت تلفن گفت: بله خانم

سلام برو خونم از خدمتکارم چمدون لباسمو بگیر و اون بنزمو بردار بیار همدان میرم هتلی که همیشه میرفتم بیا اونجا

قطع کردم اس ام اس دادم نسترن: سلام نسترن برو اتاقم چندتا مانتو ولباس برام بذار توچمدون اون جنسایی که چروک نمیشن رو بردار یه آقایی به اسم محمد میاد چمدون وسوئیک بنز رو میگیره فقط سریع بهش بده یکی دوهفتای ای همدانم لباس به اندازه بذار



فرستادم برایش تا آخر ساعت کاری منتظر  
موندم محمودی آدرسارو داد آژانس گرفتم  
رفتم هتل. ساعت ده بود محمد وسایلمو آورد  
بهش گفتم فردا هشت صبح اینجا باش. رفتم تو  
اتاقمو دوش گرفتم خوابیدم.

صبح زنگ زدم به آقای محمدی جواب داد: سلام  
خانم یاری بفرمایید

\_سلام آقای محمدی ببخشید مزاحمتون شدم من  
یکی دو هفته ای همدانم مشکلی پیش اومده باید  
انجام بدم اگه پسرتون برای انتقالی عجله  
داره بگید بیاد اینجا حضوری بگم اگر نه که  
منتظر بمونن پیام تهران

\_نه عجله ای نیست هر وقت کارتون تموم شد  
منتقلش کنین

\_تو این مدت نیستم مراقب شرکت باشین شبا  
گزارش کارارو برام ایمیل کنین دستتون درد  
نکنه

\_به روی چشم

\_خدانگهدار

\_خدافظ

بابای مهران نبود همون اولین سالی که مدیر شرکت شدم ورشکست میشد رو کامرانم که برای مسافرتم همیشه حساب کردچه برسه اداره شرکت.

لباسامو پوشیدم رفتم پایین سوار ماشین شدم آدرس دادم به محمد واونم رفت. رسیدم به روستایی که مهندس نوبهار کار میکرد بامحمد رفتیم سراغ ساکنین فهمیدم نوبهار ازاین بیچاره ها پول زیادی گرفته به اسم شرکت همه رو نوشتم ودادم اهالی امضا کردن. تا شب دوتا روستا رو رفتیم اون یکی روستاهم همین وضع رو داشت. رسیدم هتل ازسردرد نمیتونستم بخوابم از بس حرص خوردم شرکتو به امون خدا ول کردم اینام سو استفاده کردن گوشیم زنگ خورد کامران بود جواب ندادم رفتم دستشویی صورتمو شستم واومدم بیرون دوازده بار کامران زنگ زد آخر سرم خسته شد زنگ نزد. ازبس کارام گره خورده بود فراموش کردم باردارم شاید اگه بارضایت بود فراموش نمیکردم دارم مادر میشم... همیشه توریاهام این بودکه یه مادر خوب باشم که عاشق همسرمم وبچه های زیادی داریم ولی زهی خیال باطل

با وجود همچنین شیطانی نمیتونم با کس دیگه ای ازدواج کنم تا وقتی سایش رو زندگیمه الانم که با این بچه جاش محکم شده خیالش راحت. قرص سردرد خوردم و کم کم خوابم برد.

یه هفته ای هست همدانم و درباره همه مهندسا تحقیق کردم سه نفرشون از مردم روستایی هم پول گرفتن و یکیشون پولایی که برای شرکت بوده گذاشته تو جیبش. تو اتاق محمودی پشت میز نشسته بودم و محمودی مهندسارو آورد و مدارکو نشون دادم و فرصت یک هفته ای دادم تمام پولارو به شرکت بدن حتی مردم روستایی هم بدن شرکت خودم به مردم بدم.

بعد از شرکت با محمد سمت تهران راه افتادیم و چون نصفه شب رسیدیم نذاشتم بره خونه خودش و یکی از اتاقا رو به نصرت گفتم بهش بده.

چهار ماه بعد...

شکم اومده بالا نه حس خوبی دارم به این بچه  
 نه حس بد کلا نسبت بهش خنثی هستم. مهران هم  
 سه ماه پیش رفت همدان تو شرکت مشغول به کار  
 شد... کامران هم کمتر مزاحم میشه ولی همونم  
 رو اعصابمه... هفته ای سه روز میرم شرکت  
 اونم تا سه بعد از ظهر میمونم و برمیگردم خونه  
 همش دلم میخواد بخوابم نصرت میگه بچم پسره  
 اونم سره پسرش همش خوابش میومد پسر باشه  
 بهتره کسی از نسل یاری ها نمونه همون  
 کامرانه دیوونس این بچه میتونه ادامه دهنده  
 یاری ها باشه.

جلو تلویزیون نشسته بودم گوشیم زنگ  
 خوردم حدت زنگ زد جواب دادم: بله

\_سلام چاقالو

\_خودتی بذار بچه به دنیا بیاد یه چاقالویی  
 نشونت بدم

\_یا ابلفضل قبرمو بکنم

خندیدم گفتم: دلم نمیاد بزنت ولی قشنگ  
 حسابتو میرسم

-

\_حالا تا پنج ماه دیگه میتونم اذیتت کنم

\_از بس بیشعوری

خندیدگفت: مرسی از قربون صدقت... میتونی

بریم بیرون

\_اتفاقا هوس کباب کردم بریم کباب بخوریم

\_باشه... راستی تو که نمیتونی رانندگی کنی

\_راننده رو واسه دکور استخدام نکردم که اون

میبره میاره

\_آهان

\_امشب مهمون منی چیزی بگی لهت میکنم

\_چشم مادرِ بروسلی

خندیدم گفتم: هفت میام دنبالت خدافظ

\_خدافظ

عمورو صدا زدم اومد گفتم: ببخشید عمو امشب

بادوستم میخوایم بریم بیرون زحمت میکشی

مارو ببری؟

\_وظیفه تنهات ندارم... میبرمتون ساعت

چند؟

-

\_ نزدیکای هفت راه بیفتیم

\_ باشه کاری داری

\_ نه راحت باشین

ساعت شیش بلندشدم لباسامو پوشیدم تا حاضر شم شد بیست دقیقه به هفت آرایش زیادی هم نکردم با عمو رفتیم پارکینگ و سوار بی اموه شدیم و آدرس رو به عمو گفتم رفتیم دنبال محدثه. ساعت هفت ده دقیقه رسیدیم تک زدم بیاد پایین. سوار شد به عمو ومن سلام کرد درگوشم گفتم: رانندت همچین ورزشکاره ها خنده ای کردم گفتم: بادیگاردمم هست \_ او هو انگارشخص سیاسیہ میکشنش

\_ اون کامران از ده تا تروریست بدتره

کل راه ساکت بودیم رسیدیم رستوران عمورو میزدیگه ای نشست دورتر از ما ولی مارو میدیدسفاراش دادیم محدثه گفتم: بچت پسره یا دختر؟ \_ هفته دیگه معلوم میشه

-

\_خودت چى دوست دارى

\_فرقى نميكنه حداقلش سالم باشه اين همه سرش  
اذيت شدم

\_منظورت اينه نميخوايش؟

\_نه

\_چرا؟

\_وقتي فهميدم حاملم قرار بود فرداش از  
كامران جداشم ولي اين بچه همه چيو خراب كرد  
به زورحامله شدم

\_خوب تو كه زودفهميدى ميتونستى بندازيش چرا  
اين كارو نكردى؟

\_دلم نيومد اين كاروكنم

\_ميارزيدبه بدبختيد...نميدونم بين تو  
وكامران چيه ولي اين مشخسه اسيرشى وزندانيت  
كرده

\_آره ولي چى كاركنم اگه سقطش ميكردم از  
عذاب وجدان ميمردم

\_نميدونم توچرا يه جاهايى اينقدر دل رحم  
ميشى

غذارو آوردن محدثه رفت دستشو بشوره که  
 مہراب رو دیدم اومد سمتم عمو متوجه شد با  
 دستم علامت دادم مشکلی نداره بلندشدم  
 گفت: سلام با این وضعیتت نمیخواد بلندشی  
 بشین... اینجا چی کار میکنی تنها

\_تنها نیستم دوستم هست

\_راستی بچت مبارک باشه ایشا V پا قدمش خیره

\_ایشا V

\_به دنیا اومد بی خبرم نذاری دوست دارم  
 ببینم بچت چه شکلی میشه

\_باشه میگم بهت

گوشیم رومیز بود کامران زنگ میزد مہراب  
 گوشی رو دید اخماش رفت توهم گفت: شوهرت زنگ

میزنه من دیگه برم خدافظ \_خدافظ

همیشه از کامران متنفر بود هنوزم این نفرت  
 رو دارم تلفن رو قطع کردم محدثه  
 اومدگفت: پسره چی کارت داشت

\_هیچی سلام احوال بررسی



-

\_کامران خبرداره باهاش در ارتباطی

\_هفته ای یه بار تو تلگرام حرف میزنیم زیاد  
ارتباطیم نیست بعدشم به اون هیچ ربطی  
نداره غذا تو بخوراز دهن افتاد.

بعد از شام رسوندیمش خونشون و برگشتیم خونه  
خودمون.

امروز مهسا خونشون دعوت کرده با عمو  
رفتیم خونشون تو حال نشستیم گفت: تا حالا  
تپلیتو ندیده بودم با حال میشی فکر کن تا  
نه ماهگی عجب چاق میشی اون موقع دیدنی  
میشی \_خودتو مسخره کن ازدواج کن بچه  
دارشو اون موقع میبینمت آیفون زنگ خورد  
خدمتکارشون جواب داد مهسا گفت: کی بود؟

\_آقا مهران

\_مهران؟ مطمئنی؟

\_بله خانم

گفتم: مگه قرار بود امروز بیاد تهران؟ چرا بهم نگفتی

\_شیوا جون خودمم خبر نداشتم میاد

بهش یه نگاه چپ انداختم اونم سرشو انداخت پایین رفت سمت در نمیخواستم مهران منو ببینه مطمئنم ناراحت میشه بادیدن وضعیتم با صدای مهسا که خوش آمدگویی میگفت فهمیدم مهران اومده تو مهران داشت میرفت سمت پله ها که چشم تو چشم همدیگه شدیم... ریشاش بلندشده وچهره خسته ای داره تواین چندماه خیلی شکسته با دیدن چهره خستش غم گرفت قلبمو، نمیدونم چقدر طول کشید بهم خیره شدیم اما به نظرم طولانی اومد... .

مهران

بادیدن شیوا هم جاخوردم هم خوشحال شدم ولی سعی کردم بروز ندم بلندشده شکمشو که دیدم

بالا اومده ناراحت شدم و اخمام رفت توهده  
 یاده این افتادم که این یه عشقه ممنوعه  
 ناراحت شدم کاشکی قبل از اومدنم زنگ میزد  
 که با شیوا روبه رو نشم قرار گذاشته بودیم  
 همو نبینیم. گفتم: ببخشید مزاحم شدم من میرم  
 بیرون مهمونت رفت بگو پیام خونه شیوا  
 گفت: نه داشتم میرفتم خسته اید شما بمونید  
 \_ تعارف نکن راحت باش آخر شب میام، الان میرم  
 پیش دوستام خدافظ

از خونه زدم بیرون و زنگ زدم نیما بریم بیرون  
 یکم حال و هوام عوض شه. رفتیم سفره خونه  
 نشسته بودیم نیما گفت: خب داداش چهار ماه  
 دور بودی هوای شیوا از کلت رفت یا ته موندش  
 مونده؟

\_ فکر کردم فراموش کردم ولی امروز دیدمش  
 دوباره ضربان قلبم رفت بالا پاهام سست  
 شد هنوزم دوستش دارم فکر نکنم این عشق  
 از بین بره

\_داداش چرا اینقدر عوض شدی من رفیق  
پارسالمو میخوام یه آدم شوخ و غیرتی  
ومستبد نه یه آدم ناامیدوشل و بی رمق  
خودتو جمع کن مهران... من تنها چیزی که  
دربارت فکرمیکردم نشه این بودکه عاشق  
دخترنشی ولی نه تنها اونی فکرمیکردم نشد  
تازه عاشق زن شوهردارشدی... شنیدم حامله  
هم هست دیگه وضعیتت خیت میشه \_نیما  
نمیتونم عاشقشم دست خودم نیست تو این  
چهارماه داشتم بال بال میزدم یه لحظه  
ببینمش ولی همدان

نیومد... نیما تو عاشق نیستی دردمو درک  
کنی... خیلی بده خیلی حالم بده... نیما  
خستم از همه چی خستم بعضی وقتا فکرمیکنم  
اگه به حرف مامانم گوش میکردم بادخترخالم  
ازدواج میکردم اصلا فکرعشق وعاشقی به سرم  
نمیزد

\_حالا خودتو سرزنش نکن سعی کن یکم ازش کم  
کنی میدونم فراموش نمیکنی اینو مطمئنم

\_نمیدونم نیما نمیدونم چی کارکنم هرکاری  
میکنم بازم تهش میرسه به شیوا... داغونم  
نیما داغون

خم شدمو سرمو بردم بین دستام ونیما دستشو  
گذاشت رو شونم گفت: من همه جوره باهاتم  
داداشه خودمی

-

ش

ي

و

ا

دیدن مهران حالمو بدترکردنمیدونم این چه بدبختیه دارم شوهردارم ولی ازش متنفرم وعاشق یکی دیگم به عمو سالارگفتم بریم قبرستون یکم با مامان وبابام درد دل کنم خالی شم. رسیدیم سرقبر خانوادگیمون گلایی که خریده بودم با کمک عمو گذاشتم رو تک تک قبرشون وعمو رفت که شیرینی هایی خریدیم پخش کنه رفتم بین قبرمامان وبابا نشستم گفتم:مامان حرفت درست بود کامران فقط منو میتونه بدبخت کنه شکم اومده بالا از این بچه بدم میاد چون از کامرانه... دلم نیومد سقطش کنم به قیمت بدبخت شدن خودم نگهش داشتم نمیدونم کارم درسته یانه ولی دارم حملش میکنم فقط دعا دعا میکنم مثل کامران نشه وگرنه ازخودمم متنفرمیشم چون ممکنه

یکی مثل من بدبخت شه به خاطر خودخواهیش...بابا به قلم عمل کردم شرکت کلش برای منه ولی هیچ فایده ای نداشت اون شرکت همدان کافی بود کاشکی بهت قول نمیدادم که مجبورشم با کامران ازدواج کنم اینم سرنوشته دیگه نمیدونم تهش چی میشه فقط دوست دارم تهش خوب باشه وبه همین روال پیش نره...کمکم کنید کنترل زندگی دسته خودم باشه وبه اون چیزی که میخوام برسم

گوشیم زنگ خورد مهراب بود جواب دادم: بله

\_سلام آبجی چطوری؟

\_مرسی تو خوبی؟

\_شکر میگذره...کجایی؟

\_قبرستون

با مکث گفت: آبجی داشتیم؟!

\_جدی قبرستون سر خاک خانوادمم...حالا ولکن کجام چی کار داشتی؟

\_شب بریم رستوران یکی از بچه ها

\_باشه فقط من نمیشناسم

\_میام دنبالت ساعت هشت خوبه؟

\_باشه هشت میبینمت خدافظ

\_خدافظ قطع کردم به ساعت نگاه کردم

ساعت پنج بود زنگ زدم عمو اومد

وسوار ماشین شدیم رفتیم خونه.

بهش یه نگاه چپ انداختم اونم سرشو انداخت  
پایین رفت سمت در نمیخواستم مهران منو  
ببینه مطمئنم ناراحت میشه بادیدن وضعیتم با  
صدای مهسا که خوش آمدگویی میگفت فهمیدم  
مهران اومده تو مهران داشت میرفت سمت پله  
ها که چشم توچشم همدیگه شدیم... ریشاش  
بلندشده وچهره خسته ای داره تواین چندماه  
خیلی شکسته با دیدن چهره خستش غم گرفت  
قلبمو، نمیدونم چقدر طول کشید بهم خیره شدیم  
اما به نظرم طولانی اومد....

مهران



بادیدن شیوا هم جاخوردم هم خوشحال شدم ولی سعی کردم بروز ندم بلندشد شکمشو که دیدم بالا اومده ناراحت شدم و اخمام رفت توهم یاده این افتادم که این یه عشقه ممنوعس ناراحت شدم کاشکی قبل از اومدنم زنگ میزدم که با شیوا روبه رو نشم قرار گذاشته بودیم همو نبینیم. گفتم: ببخشید مزاحم شدم من میرم بیرون مهمونت رفت بگو پیام خونه شیوا گفت: نه داشتم میرفتم خسته اید شما بمونید

\_تعارف نکن راحت باش آخرشب میام، الان میرم پیش دوستانم خدافظ

ازخونه زدم بیرون وزنگ زدم نیما بریم بیرون یکم حال وهوام عوض شه. رفتیم سفره خونه نشسته بودیم نیماگفت: خب داداش چهارماه دوربودی هوای شیوا از کلت رفت یا ته موندش مونده؟

\_فکرکردم فراموش کردم ولی امروز دیدمش  
دوباره ضربان قلبم رفت بالا پاهام سست  
شد هنوزم دوستش دارم فکرکنم این عشق  
ازبین بره

\_داداش چرا اینقدر عوض شدی من رفیق  
پارسالمو میخوام یه آدم شوخ و غیرتی  
ومستبد نه یه آدم ناامیدوشل وبی رمق  
خودتو جمع کن مهران... من تنها چیزی که  
دربارت فکرمیکردم نشه این بودکه عاشق  
دخترنشی ولی نه تنها اونی فکرمیکردم نشد  
تازه عاشق زن شوهردارشدی... شنیدم حامله  
هم هست دیگه وضعیتت خیت میشه \_نیما  
نمیتونم عاشقشم دست خودم نیست تو این  
چهارماه داشتم بال بال میزدم یه لحظه  
ببینمش ولی همدان

نیومد... نیما تو عاشق نیستی دردمو درک  
کنی... خیلی بده خیلی حالم بده... نیما  
خستم از همه چی خستم بعضی وقتا فکرمیکنم  
اگه به حرف مامانم گوش میکردم بادخترخالم

-

ازدواج می‌کردم اصلاً فکر عشق و عاشقی به سرم  
نمیزد

\_حالا خودتو سرزنش نکن سعی کن یکم ازش کم  
کنی میدونم فراموش نمیکنی اینو مطمئنم

\_نمیدونم نیما نمیدونم چی کارکنم هرکاری  
میکنم بازم تهش میرسه به شیوا... داغونم  
نیما داغون

خم شدمو سرمو بردم بین دستام و نیما دستشو  
گذاشت رو شونم گفت: من همه جوره باهاتم  
داداشه خودمی

۸

ش

ي

و

ا

دیدن مهران حالمو بدترکردنمیدونم این چه بدبختیه دارم شوهردارم ولی ازش متنفرم وعاشق یکی دیگم به عمو سالارگفتم بریم قبرستون یکم با مامان وبابام درد دل کنم خالی شم. رسیدیم سرقبر خانوادگیمون گلایی که خریده بودم با کمک عمو گذاشتم رو تک تک قبرشون وعمو رفت که شیرینی هایی خریدیم پخش کنه رفتم بین قبرمامان وبابا نشستم گفتم: مامان حرفت درست بود کامران فقط منو میتونه بدبخت کنه شکمم اومده بالا از این بچه بدم میاد چون از کامران... دلم نیومد سقطش کنم به قیمت بدبخت شدن خودم نگهش داشتم نمیدونم کارم درسته یانه ولی دارم حملش میکنم فقط دعا دعا میکنم مثل کامران نشه وگرنه ازخودمم متنفرمیشم چون ممکنه یکی مثل من بدبخت شه به خاطر خودخواهیش... بابا به قولم عمل کردم شرکت کلش برای منه ولی هیچ فایده ای نداشت اون شرکت همدان کافی بود کاشکی بهت قول نمیدادم که مجبورشم با کامران ازدواج کنم اینم سرنوشته دیگه نمیدونم تهش چی میشه فقط دوست دارم تهش خوب باشه وبه همین روال پیش

-

نره...کمکم کنید کنترل زندگی دستہ خودم  
باشہ وبہ اون چیزی کہ میخوام برسم

گوشیم زنگ خورد مہراب بود جواب دادم: بلہ  
\_سلام آجی چطوری؟

\_مرسی تو خوبی؟

\_شکر میگذره...کجایی؟

\_قبرستون

با مکث گفت: آجی داشتیم؟!

\_جدی قبرستون سر خاک خانوادہم...حالا ولکن  
کجام چی کار داشتی؟

\_شب بریم رستوران یکی از بچہ ہا

\_باشہ فقط من نمیشناسم

\_میام دنبالت ساعت ہشت خوبہ؟

\_باشہ ہشت میبینمت خدافظ

\_خدافظ قطع کردم بہ ساعت نگاہ کردم

ساعت پنج بود زنگ زدہ عمو اومد

وسوار ماشین شدیم رفتیم خونہ.

-

۸۶

-

ساعت هشت مہراب اومد دنبالم با ماشینش،  
سوار ماشین شدم بعد از احوال پرسی راه افتاد  
گفت: تو پولی ہم بہت میادا

\_ این چاق شدنم خارشده تو چشم همه کہ میگین؟

خندیدگفت: نہ جدی میگم

با حال شدی البتہ در

ہر صورتی خوشگلی آہنگ

پلی کرد صداشو کم

کردگفت: کامران میدونہ

بامن اومدی بیرون

\_ مہراب میشہ اسمشو نیاری، نہ خبرندارہ

\_ ببخشید چرا عصبانی میشی... شیوا چرا ازش  
بدت میادا

\_ فقط تا همین حد بدون ازدواجم اجبار بودہ ہیچ  
وقت ازم نپرس

\_ باشہ

-

رفتیم رستوران خیلی بهم خوش گذشت مہراب منو  
رسوند خونہ و بعد رفت.

یکم بعد کامران زنگ زد خونہ نصرت گوشی رو  
دادبہم جواب دادم: چیه

\_سلام خا...\_

\_حرفتو بزن

\_آهان جنابالی برای پسرای دیگہ حوصلہ

داری واسہ شوہرت حوصلہ نداری بگو بخندت

واسہ پسرای دیگس عصبانیتت واسہ من

\_تومنو تعقیب میکنی؟!\_

\_آره میخوام بدونم زنم کجا میرہ چی کار  
میکنہ جنابالی کہ هیچی بہم نمیگی خودم باید  
بفہم

نفسمو با کلافگی دادم بیرون نشستم رو کاناپہ  
گفتم: میدونی چرا... چون اونا شعور دارن  
آدمو مجبور بہ کاری نمیکنن آدمو ناراحت  
نمیکنن درک نمیکنن آدمو، مثل یہ حیوون رفتار  
نمیکنن بہ زور طرفو مجبور بہ کاری کہ  
نمیخواد بکنہ نمیکنن درست برعکس تو



\_شیوا...\_

\_خفه شو کامران خفه شو

گوشیو قطع کردم سوار آسانسور شدم رفتم طبقه بالا و رفتم اتاقم. لباسمو عوض کردم و صورتمو شستم و خوابیدم.

فردا رفتم شرکت مهسا اومد اتاقم یه نامه گذاشت رو میزم و رفت. بازش کردم از دست خط فهمیدم مهران نوشته خوندمش: شیوا تو این چندماه خیلی با خودم کلنجار رفتم فکر کردم تونستم فراموش کنم ولی میبینم نمیتونم شیوا من خیلی دوست دارم خواهش میکنم منو ببخش یه فرصت بده هرکاری بگی میکنم

نامه کوتاهی بود ولی همونم کافی بود تا گریم بگیره ولی جلوی خودمو گرفتم یه وقت کسی نیادتو ببینه گوشیم زنگ خورد جاسم بود خلافتکاری که تو پایین شهر زندگی میکنه و یه بار رفتم کلانتری و به جرم قتل گرفته بودنش نمیدونم چجور شد دلم به رحم اومد پول دیشو دادم اونم از اون موقع در خدمتم کار میکنه بهش گفته بودم درباره تصادف خانوادم تحقیق کنه جواب دادم: بله

\_سلام خانم... کار تموم شد

\_خب نتیجش؟

\_نتیجش خوب نیست میترسم حالتون بدشه

\_جاسم دیوونم نکن بگو

\_چشم... ماشینارو یکی به اسم نوید راننده  
کامران دستکاری کرده بود یه مدت این نویدو  
گرفتیم تا بالاخره به حرف اومد گفتش که  
کامران این دستورو داد تا همشون بمیرن تا  
شما به خاطر شرکت که برای عموش مهم بود  
باهاش ازدواج کنین ولی نمیخواست شرکتو  
بده شما که شما بهش رودست زدین

\_چطور قصه دررفته از پلیس؟

\_انداخت گردن پسرعموی نوید که نوید به خونش  
تشنه بود خودتون که دیگه در جریانید چی شد

\_آره حبس عبده اون آدم... دستت درد نکنه  
خدافظ

\_خدافظ

پس حدسم درست بود کامران کشتشون. به نامه  
نگاه کردم که تهش نوشته بود منتظر جوابتم

قبل از زنگ زدن جاسم خواستم این فرصتو به  
 مهران بدم ولی اگه این فرصتو بدم ممکنه  
 کامران بکشتش نمیخوام دوباره کسی به خاطر  
 کشته شه نامه رو ریز ریز کردم انداختم سطل  
 آشغال و به منشی گفتم بگه مهسا بیاد. مهسا  
 اومد گفتم: مهسا داداشت تو این نامه ازم  
 جواب خواسته بهش بگو من فراموش کردم  
 وبقیه زندگیمو پیش کامران و بچم  
 میگذرونم... کاری ندارم میتونی بری

مهسا از حرفام تعجب کرد این از چهرش کامل  
 مشخص بود. بیان این حرفا برام سخت بود ولی  
 گفتم، سلامتی مهران مهم تر از داشتنشه.

مهسا

موندم چطوری این حرفارو به مهران بگم حداقل  
 شیوا مثله خوده مهران رو نامه مینوشت از  
 عصبانی شدن مهران وحشت دارم. تو اتاق همش  
 راه میرفتم کلافه شدم وای خدا چطوری بگم. یهو

-

دربازشد شیوا اومد گفت: ببخشید... داشتی پیاده روی میکردی!؟ \_هان نه کاری داشتی؟

\_حدس زدم گفتن این حرفا برات سخت باشه رو کاغذ نوشتم بهش بدی

\_خب خدا رو شکر عقلت رسید

\_هوی مهسا مدیرتما درست حرف بزن

\_ببخشید حواسم نبود

\_راستی فایلایی که فرستادم به ایمیلت بهشون رسیدگی کن عوض پیاده روی کردن تو اتاقت

درو بست و رفت. پاکت رو با چسب بسته بود و نتونستم بازکنم احساس کردم حرفای دیگه ای هم نوشته ولی خوب شیوا میدونه چی کار میکنه همیشه کاراش با هدف بوده از همون دوران مدرسه اینجوری بود حتی شکست خوردنشم از قصد بود که دشمنش نفهمه از کجا خورده کاشکی منم از این هوشا داشتم اینقدر توسری نمیخوردم. پاکتو گذاشتم تو کیفم کامپیوترو روشن کردم ایمیلمو نگاه کردم بیست و چهارتا فایل فرستاده موندم این بشر چه فکری کرده فکرکنم فرض کرده ازبیکاری تو خونه ول

-

میچرخم خدا دوست خُلمو شفا بده زندگیمو  
 نَفِیْ کون کرده با این کاراش...مهران از اون  
 ور شیوا از این ور...از کوچکتراز خودم  
 توسری میخورم شانس ندارم که البته یه سال  
 کوچیکه ولی بالاخره همونم عذابه. اولین  
 فایلو بازکردم و شروع کردم به بررسی  
 نقشه. گوشیم اس ام اس اومد شیوا بود: بچه  
 فضول به پاکت دست نمیزنیا از دوربین چکت  
 میکنم حواست باشه دیگه

خندم گرفت من میگم دیوونس میگه  
 نه. دوباره رفته سراغ کارم. گوشیم اس ام  
 اس اومد دوباره بازکردم رومینا  
 بودخوندم: سلام مامانی شب زود بیا با  
 بابابزرگ شام درست کردیم نوشتم: باشه  
 دخترم

رومینا ارزشمندترین داراییمه و دوست ندارم  
 شیوا از وجودش باخبرشه...

مهران

ساعت هشته یکم دیگه مهسا میاد دارم از استرس میمیرم یعنی شیوا چی جواب داده. سرمو به تلویزیون گرم کردم تامهسا ساعت نه اومد بلندشدم گفتم: دیر کردی چرا؟

\_ ترافیک بود

\_ خوب جواب داد؟

\_ اولاً سلام دوما بله

\_ خوب سلام... بده ببینم چی گفته

ازکیفش یه پاکت درآورد داد گرفتم رفتم اتاقم درو بستم وپاکت رو بازش کردم نوشته بود: نامتو خوندم بیخودی زحمت دادی چون هیچ فرصتی بهت نمیدم من بچه کامران رو دارم وبه خاطر بچم باهاش زندگی میکنم برو دنبال زندگیت همه چی تموم شد همونطور که چهار ماه

پیش آب پاکی رو ریختی رو دستم منم تصمیم  
گرفتم فراموشت کنم. خدا فظ

باورم نمیشد اینارو شیوا نوشته باشه زنگ  
زدم بهش قطع کرد چندبار زنگ زدمو قطع کرد  
مطمئن شدم خودش

بارضایت اینو نوشته کاغذو مچاله کردم و پرتش  
کردم و خودمو انداختم رو تخت؛ اگه چهارماه  
پیش عقب نمیکشیدم شاید بچشو مینداخت طلاق  
میگرفت والان باهم میبودیم یعنی خاک توسرت  
مهران خاک تو سره ضعیفت کنن همیشه ضعف نشون  
میدی و عینه چی پشیمون میشی حفته تا تو باشی  
همچین غلطی نکنی مرتیکه بی ارضه...

ش

ی

و

ا

چندبارمهران زنگ زد ولی قطعش کردم بهتره  
امیدشو از دست بده نمیخوام صدمه

ببینہ۔ غدارو آوردن اتا قم و شروع کردم به خوردن محدثه زنگ زد غذایی که دهنم بود قورت دادم جواب دادم: بله

\_سلام تو پولو خانم

\_علیک سلام مگه نگفتم اینجوری صدام نکن

\_خواستم حرصتو درآورم

\_بذار بچه به دنیا بیاد کلتو کنم

\_تونستی باشه... شیوا فردا میری شرکت؟

\_نه چطور؟

\_قرار بود استخدا م کنی

\_پس فردا بیا خودم باهات مصاحبه کنم اگه رد شی شرمندتم

\_ا شیوا

\_جدی میگم محدثه، اینم که میگم خودم هستم بیا به خاطر اینه که آسون تر ازت بگیرم وگرنه یکی دیگه باشه مثل بقیه سخت گیری میکنه، قوانین شرکت خیلی سفت و سخته

\_خدا رحم کنه



\_بیخود جز شرکتای به نام نشده که

\_خیل خب چه تعریفیم میکنه پس شد فردا میام  
خدا فظ

\_خدا فظ

گوشیو قطع کردم و دوباره مشغول خوردن شدم  
وبعدش خوابیدم.

یک ماه بعد

صبح رفتیم سونوگرافی دکترگفت پسره. توخونه  
نشسته بودم تلفنم زنگ خورد شماره ناشناس  
بود جواب دادم: بله

\_سلام سروان خسروانی هستم شما آقای به اسم  
کامران یاری یا مهرباب نجفی میشناسین؟

\_بله کامران یاری همسرمه و آقای مهرباب نجفی  
هم از دوستای برادرم بودن... اتفاقی  
افتاده؟

چهارماهه کامران تحت تعقیبه ولی پیداش نکردن دوهفتس شرکت نرفتم وتوانشو ندارم برم شرکت سپردم به مهسا وپدرش گزارش کارارو بهم میدن مهران هم همون چهارماه پیش رفت همدان وخبری ازش ندارم،کل این چهارماه با استرس همراه بود به خاطرهمین بارداری سختی داشتم دکتر بهم استراحت مطلق داده همش تو اتاقم واز طریق گوشی ولب تاب کارامو انجام میدم غذاهم که میارن اتاقم عمو سالارهم اتاقش حصار اتاقمه واز طریق اسپیکری که تو اتاقمه وضعیتمو خبردار میشه.

طبق معمول داشتم کتاب میخوندم که یه دفعه دلم درد گرفت گفتم الان تموم میشه ولی نیم ساعت گذشت ودردم بیشتر میشد به نصرت زنگ زدم بیا بالا خودشو رسوند گفتم: نصرت دلم خیلی درد میکنه نمیتونم تحمل کنم با هیجان گفت: خانم وقتشه، الان آقا سالارو صدا میکنم

دوید رفت دردم بیشتر داشت میشد ناخود آگاه از درد جیغ زدم نصرت کمکم کرد لباس پوشیدم عمو سالار حصارم کرد بردگذاشت توماشین وخیلی سریع رفتیم بیمارستان.

از درد به خودم میپیچیدم چون زایمان طبیعی بود باید صبر میکردم تا وقتش بشه، کل بیمارستان رو قدم رو رفتم تا بالاخره نزدیکای صبح بچه به دنیا اومد دیگه داشتم از حال میرفتم وقتی بچه رو دادن حصارم انگار یه انرژی بهم دادن دردمو فراموش کردم دیدنش لذت داشت.

بردنم بخش زنان تا صبح خوابیدم با صدای کیمیا بلندشدم گفت: پسر مون کو هوی تنبل بلندشو برادرزادم کو؟ همون حالت خوابالو گفتم: بخش نوزادا کجا میخواد باشه

عمو وزن عمو اومدن خواستم بلندشم زن عمو گفت: بخواب دخترم بخواب به خودت فشار

نیار... قدم نورسیده مبارک عمو: مبارکه  
دخترم گفتم: مرسی

بچه رو آوردن حصارش کردم عمو رفت بیرون  
بهش شیردادم کیمیا گفت: قربونش بره عمه  
چه خوشگلم هست... مثله خودت بوره به  
کامران نرفته گفتم: ایشا! اخلاقم به اون  
نره زن عمو: مگه پسرم چشه

زیر لب

گفتم: چش نیست

مردیکه گودزیلا

با عصبانیت

گفت: نشنیدم چی

گفتی؟

کیمیا برای جلوگیری از

دعوا حرف انداخت: اسمشو

-

چی میذاری؟

گفتم: نمیدونم دربارش

فکر نکردم

کیمیا: کامران نظری

نداد؟

گفتم: اولای بارداریم که دعوا

داشتیم بعدشم اون گندو زد

ندیدمش چه نظری میخواد بده زن

عمو با ناراحتی گفت: کاشکی بچم

بود نَومو میدید

:کیمیا

میبینه... شیو

ا میذاری

ببینه دیگه؟

گفتم: هر وقت

پیداش شد از

دور میذارم

کیمیا: اسمی در نظرت هست؟ حدسم میگه داداشت  
یکم فکر کردم گفتم: اسم شهابم بدن نیست... زن  
عمو شما چی میگه؟

\_هر جور صلاح میدونی... مادیکه

بریم خستت نکنیم استراحت کن

بریم کیمیا... خدافظ کیمیا

از رو تخت بلند شد گفت: خدافظ

مراقب خوشگل باش لبخندی زدم

گفتم: مراقبم خدافظ

بچه رو دوباره بردن گوشیم زنگ خورد مهسا  
بود جواب دادم: بله

\_سلام چطوری

-

\_سلام خوبم تو چطوری؟

\_مرسی... صدات چرا یہ جو ریہ؟

\_پسرم بہ دنیا اومد

جیغ کوتاہی زدگفت: جدی؟؟ مبارکہ... کدوم  
بیمارستانی بعد از شرکت پیام

\_پس فردا مرخصی بگیر بیا خونم

\_باشہ پس با بابام میام

\_قدمش رو چشم

\_اسمشو چی میداری؟

\_هنوز دربارش فکر نکردم

\_من برم بہ کارم برسرم صدام کردن فعلا خدا فظ  
عزیزم

\_خدا فظ

فکر نمی کردم انقدر خوشحال شه البتہ  
میدونستم بچه دوست داره ولی نہ در این حد.

سومین روزی هست که خونه هستم چون از کامران خبری نیست شناسنامه بچه مونده و نگرفتم راستش اسمش موندم چی بذارم. دم غروب بود رفتم تو باغ با بچه قدم بزنم گذاشتمش تو کالسکه و رفتم تو باغ. صدای تگون درختا منو ترسوند خواستم برگردم سمت خونه که دیدم کامران جلوم ظاهرشد از ترس خواستم جیغ بزنم دستشو گذاشت رو دهنم گفت: خواهش میکنم سر و صدا نکن اومدم پسرمو ببینم خدافظی کنم برم دستشو برداشت گفتم: مگه کجا میخوای بری؟



\_میرم اونور آب برای همیشه

\_کامران پیدات میکنن

\_نمیکنن برم اونجا همه چی حله

\_باچی میری؟

\_از مرز اعراق ردم میکنن کسی نمیفهمه

بچه رو تو کالسکه دید حصارش کردگفت:قربونت  
برم پسر...بخشید نتونستم بابای خوبی  
باشم برات ولی قول میدم بزرگ شدی پیام پیشت  
مامانت مثل یه کوه پشتته از این مطمئنم

بوسش کرد بهم نگاه کرد تو چشمش اشک جمع  
شدگفت:منو بخش شیوا خیلی اذیتت کردم البته  
میدونم گناهم بخشیدنی نیست یه سری حقایق  
هست باید بهت بگم....راستی اسم بچه رو چی  
گذاشتی؟

\_کیمیا گفت اسم داداشت خوبه بذاری تو چی  
میگی؟

\_یعنی اسمی که بگم میذاری؟

\_توکه بزرگ شدنشو نمبینی حداقل اسمشو  
انتخاب کن

\_آرشام

\_باشه آرشام میذارم

نگاهش کرد و لبخند زد گفت: آرشامه باباش

بوسش کرد و گذاشت تو کالکسکه یه کاغذ از جیبش

درآورد داد بهم گفت: این کپیه وکالته بچست

قبل از کشتن مهراب به وکیلیم دادم ولی مثل

اینکه نگفته وگرنه الان شناسنامه گرفته

بودی... برو پیش وکیل بهت میگه چی کار کنی

ازش برگه رو گرفتم گفت: شیوا یه سری حقیقتا

رو باید بهت بگم

\_بگو

\_علت مخالفتای مامانت برای ازدواج بامنو

نمیدونی مطمئنم

با سرتایید کردم ادامه داد: من کاری که

باتوسر آرشام کردم با دوست دخترم کردم

میشناسیش مهسا رو میگم دختر محمدی

کارمنده شرکتت اون وقتی فهمید حاملس کات

کرده بودیم وقتی مشخص شد بچه منه محبورا  
سیقه خوندن

سرشو انداخت پایین گفت: چندباری گفت منو  
زنه قانونیت کن خیالم راحت شه ولی به  
خاطرتو این کارو نکردم نمیخواستم هیچ وقت  
بفهمی چه گندی زدم... شیوا خواهش میکنم  
هوای دخترمو داشته باش نمیخوام رومینا  
تقاص جاهلیتمو بده قول میدی هواشو داشته  
باشی؟

۹

از حرفایی که زد خیلی شوکه شدم نمیتونستم  
حرفی بزنم بعد از سکوت طولانی بینمون گفتم:  
الان کجا زندگی میکنه؟

\_خونه باباش

\_پس چرا من ندیدم؟

\_شاید رومینارو جایی فرستاده بوده

نفسمو محکم بیرون دادم

گفتم: دیگه چه غلطی

کردی که نمیدونم؟ سرشو  
دوباره انداخت پایین  
گفت: خانوادت...

\_خفه شو کامران ادامه نده جز به جز کاراتو  
درباره مرگشون میدونم نمیخوام  
بشنوم... کاره دیگه ای کردی نمیدونم؟  
\_همینا بود

\_چرا مهربابو کشتی؟

\_اولا به خاطر ابراز احساسش به کیمیا  
وسوا استفاده کردن ازش دوم به خاطر نزدیک  
شدنش به تو حقش بود بمیره مرتیکه عیاش  
\_از کیمیا سوا استفاده کرده؟؟

\_آره وقتی اون کارو باهاش کرد کیمیا اومد  
خونم باحال بدی؛ وضعیتشو بهم گفت منم  
بردمش مسافرت که یه مدت ازاین ماجراها  
دورباشه مامان بابا خبرندارن بهشون نگو  
مطمئن بابام فکرمیکنه مقصراصلی کیمیاس

-

ولی با رضایت خودشم حتی نبوده توهم به روش  
نزن

\_نمیدونستم اینقدر غیرتی هستی که آدم بکشی  
\_دلم نمیومد به تو گیری بدم یا چیزی بهت  
بگم این اواخرم بهم داشتی خیانت میکردی  
دیوونم کرد خواستم زندگیمون محکم شه که  
نشد عصبانیتم کار دستم داد...منو میبخشی  
شیوا

\_هیچ وقت

\_میدونستم

صدای آژیر اومد گفت: پلیسه... شیوا؟؟؟

\_من که پیش تو بودم نمیدونم چطوری اومدن

\_برای آخرین بار

۹

بوسم کرد و دوید سمت در مخفی باغ برای  
او این بار بود دلم برایش سوخت برای دیدن  
بچش اومد ولی پلیس داره دستگیر میکنه به

خاطر کاری که برای ناموشش کرد. چشماش صادق بود همیشه راست و دروغ گفتنشو میفهمیدم الانم کاملا راست گفت. دم خونه بودم نصرت کالسه که روبردگفتم: نصرت تو زنگ زدی پلیس؟

\_نه آقا سالار زنگ زدن

حدس میزدم صدای شلیک منو ترسوند بچه رو دادم به نصرت از در مخفی رفتم بیرون وبا جنازه کامران روبه رو شدم جیغ زدم و دهنمو گرفتم و عقب عقب رفتم عمو سالارهم اومد جلوم و ایستاد که کامرانو نبینم جیغ زدم: کامران ... کامراااااااان...

دویدم بالا سرش نشستم تکونش دادم گفتم: کامران کامران بلند شو کامران خواهش میکنم بلند شو کامران آرشامو بی پدر نکن کامران تنهام نذار کامران... کامراااااااان....

عمو اومد حصارم بلندم کرد و منوبه زور برد تو خونه.

نشستم رو مبل گریه کردم همیشه از کامران بدم میومد ولی هیچ وقت تنهام نذاشته بود حتی

تو این چندماهی که غیبت زده بود آدماشو میفرستاد اگه کاری داشتم به اونا بگم باتمام اینکه با اخلاقش اذیتم کردوشیش سال اسیرم کرد ولی اخلاقای خوبی داشت همیشه ازاین مطمئن بودم کسی هست پشتم باشه بعداز خانوادم ولی امروز کسی که همیشه پشتمه رو از دست دادم نصرت وعمو سعی کردن آروم کنن ولی چیزی نمیتونست آروم کنه به عمو سالارگفتم: زنگ بزن خونه عموم بهشون بگو کامران مرده ولی نگو کسی به پلیس زنگ زده بیاد بگید خونه تحت نظر بوده

باشه ای گفت رفت با شنیدن گریه آرشام بلندشدم رفتم اتاقش حصارش کردم وبهش شیر دادم. وقتی خوابیداز اتاق اومدم بیرون سه ساعت بعدپدر کامران اومدحالش خیلی بدبود این حالشو وقتی پدرم مرد دیدم ولی الان بیشتره انگار ده سال پیرترشده به استقبالش رفتم ونشستیم روکاناپه گفت: دیدی جطوری کامران تیرخورد؟

نه صدای شلیک شنیدم از همون دری که کامران رفت بیرون رفتم دیدم که تیرخورده

-

قفسه سینش وتکون نمیخوره آهی کشید

وباصدای لرزون گفت: برای چی اومده بود؟

\_خدا فظی واینکه یه سری چیزایی که نمیدونم  
بگه وبچشو ببینه

\_رومینارو گفت؟

\_شما میدونید؟!

\_آره ولی از کامران ترسیدم بهت بگم کامران  
جلوی دهن همه رو بست نداشت بهت بگیم

\_یعنی همتون خبر داشتین فقط من نمیدونستم؟

\_برادرخواهرا تم

نمیدونستن دستمو مشت

کردم وفشار دادم

گفت: کامران اسم پسرشو

انتخاب کرد؟



-

\_ آره اسمش آرشامه

\_ اسم قشنگی گذاشته... حالا کجاست؟

\_ خوابه الانم کارای واجب تر دارین

\_ چه کاری؟

با تعنه گفتم: فکرکنم کامران پسر تون بود  
باید برین کلانتری برای کارای قانونیش

دوباره آه کشید بلند شد گفت: باشه میرم انجام  
بدم میدونم از دستم ناراحتی حقم داری فقط  
ازت میخوام مارو ببخش

هیچ حرفی نزدم و ازخونه رفت بیرون عصبانیتم  
دوچندان شد وقتی فهمیدم همه میدونستن وبه  
من هیچی

نگفتن. بلندشدم رفتم اتاق آرشام و کنارش  
نشستم وبهش نگاه کردم چه شیرین خوابیده  
بود معصوم و پر از آرامش خدا کنه مثل پدرش  
نشه و پاک بمونه.

-

بعد از یه هفته رفتم شرکت همه بهم تسلیمت گفتن رفتم اتاقم به منشی گفتم کارای یک ماهه اخیر شرکتو بیار چون تادوهفته پیش اصلا شرکت نمیومدم دوهفته دیگشم یه درمیون اومدم. پرونده هارو آورد گذاشت رو میز گفتم: امیروز خانم محمدی هستن؟

\_بله

\_تاکی شرکتن؟

\_معمولا تا ساعت هفت شرکتن

\_آقای محمدی امروز اومدن؟

\_خیر یکم حالشون خوب نیست مرخصی گرفتن

\_میتونی بری

رفت بیرون گوشیمو برداشتم زنگ زدم جاسم جواب داد: جونم قربان

\_رفت و آمددختری که گفتم چک کردی؟

\_بله ساعت هفت صبح باماناش میره مدرسه ساعت دوازده تعطیل میشه میاد خونه بعدش میره کلاس کاراته تا ساعت چهاراونجاست با راننده هم برمیگرده خونه

\_مرسی خدا فظ

قطع کردم وبه کارام رسیدم .

ساعتو نگاه کردم ساعت چهارونیم بود بلند شدم کیفمو برداشتم رفتم بیرون اتاقو قفل کردم وسمت خونه مهسا راه افتادم .یک ساعت بعد رسیدم خدمه باز کردن گفتن که آقای محمدی نیست چون میشناختن راهم دادن رفتم داخل نشستم وازم پذیرایی کردن .یه دختر بچه اومد زیبا بودبا دیدنش یاده کامران افتادم کشیدگی صورتش وچشم های درشت ومژه های پر پشتش به کامران رفته بود با خوشحالی اومد گفت:مامان امروز...! شما مامانم نیستید؟ فکر کردم مامانمی لبخندی زدم گفتم:مامانت الان سره کاره

\_آها... شما کی هستی؟

\_ مدیرمامان وبابزرگت

\_همونی که دایی دوستش داشت؟؟؟

از حرفش تعجب کردم فکرنمیکردم بدونه که آقای محمدی از جواب دادن نجاتم دادگفت:رومینا برو اتاقت خانمو خسته نکن

-

رومینا رفت اتاقش بلندشدم گفتم: سلام آقای  
محمدی

\_سلام خانم یاری خوب هستین... بفرمایید  
بشینید... این وقته روز چی شده تشریف آوردین  
اینجا؟

\_امروز نیومدین گفتن حالتون خوب نبوده  
اومدم بهتون سر بزنم

\_یکم سرماخوردم چیزی نیست... ولی فکرکنم  
به این دلیل اومده باشین تو این چندسال خوب  
شناختمتون...

\_راستش شما هم بودینا ولی بیشتر اومدم  
رومینا رو ببینم

\_پس کامران بهت گفته بود همه چیو؟

\_آخرین باری که دیدمش گفت

\_پس باید مهسارو باهاش حرف بزنی چون هنوز  
که هنوز یه چیزایی رو به من نمیگه

گوشیو برداشتم زنگ زدم شرکت برای مهسا  
مرخصی با حقوق رد کردم و پدرشم زنگ زد مهسا  
بیاد خونه.

دو ساعتی طول کشید مهسا بیاد تو این مدت  
 آقای محمدی درباره کار باهام حرف زد پشت  
 تلفن آقای محمدی نگفت من خونه هستم مهسا  
 بادیدنم شوکه شد گفتم: توقع نداشتی پیام  
 اینجا؟ کیفشو گذاشت رو مبل گفت: اصلا توقع  
 نداشتم... اتفاقی افتاده اومدی؟ رومینا  
 از بالای پله جیغ زد و پایین  
 اومد: ماماااااا... سلام

پرید حصار مهسا، مهسا بوسش کرد گفت: الان  
 کار دارم شب کل ماجرای امروز تو تعریف کن  
 باشه ماما؟

باشه ای گفت و رفت و مهسا با چهره بهم ریخته  
 نگاه کرد گفتم: چرا رومینا رو ازم قایم کردی  
 و هیچی بهم نگفتی؟؟

پس واسه این زودتر از من اومدی تا رومینارو  
 ببینی؟

آره بالاخره آدم باید هوش و بچه شوهرشو  
 بشناسه

بریم اتاق صحبت کنیم

به پدرش اشاره کرد کیفشو برداشت و باهم رفتیم  
اتاق مهسا نشستیم رو تخت گفت: از کجا  
فهمیدی؟

آخرین روزی که کامران برای دیدن آرشام  
و خداحفظی اومد بهم گفت... چرا ازم قایم  
کردی مگه دوست فابریکت نبودم؟! ترسیدی  
رومینارو ازت بگیرم؟! مهسا تو این  
چند هفته کلی سوال تو ذهنمه خیلی تحمل کردم  
خواستم ولکن ماجراشم ولی کامران قول گرفت  
هوای بچه تو داشته باشم... مهسا جوابه  
سوالاتی که داره مغزمو میخوره بده بغض  
کردگفت: همیشه ازت میترسیدم اون موقع هم  
که رومینارو باردار بودم کامران بیشتر  
منو ازت ترسونند... آره ترسیدم دخترمو بکشی  
ترسیدم زندگیم از اینی که هست  
بدترشه... همین مهرا تا سه سال خونه  
نمیومد برای اینکه منو رومینارو نبینه  
کلی دعوام کرد حتی کتک هم خوردم از مهرا  
وبابا ولی پای کارم موندم کامران شرط کرد  
هیچوقت بهت نگم تا ساپورتم کنه بهم گفت  
اگه بهت بگم بدتر از مهرا بر خورد میکنی

قبلا ہم دیدہ بودم کہ سر آتنا چی آوردی  
 سرہ کارایی کہ کرد ترسمو دوچندان کرد

دستمو گذاشتم رو پیشونیم ونفسمو کلافہ دادم  
 بیرون، سرمو بلندکردم گفتم: تو دیوونہ  
 ای... اون آتنا سگ صفت آبرومو برده بود  
 حرفایی دربارم بہ دوستام و کامران گفتمہ بود  
 خودم از گفتنش خجالت میکشم چہ برسہ انجامش  
 بدم حقش بود کتک بخورہ با اینکہ از مدرسہ  
 اخراجم کردن ولی پشیمون نشدم گرچہ با  
 پرداخت پول اون سالو خریدم ومشکلی برام پیش  
 نیومد... بعد تو چی میگی بیام بزنت یا بلایی  
 سرہ اون بچہ بیارم یا ازت جداش کنم فکر  
 کردی اینقدر بیشعور و حیوونم کہ این کارو  
 کنم... اگہ اینارو زودتر میگفتی ہم با اون  
 مرتیکہ ازدواج نمیکردم ہم خیالتو از نظر  
 زن رسمی بودنش راحت میکردم یہ کارہ خیلی  
 احمقانہ کردی... نگفتی کامران سرتو بکنہ  
 زیر آب کہ زندگیش تو خطر نیفتہ... اصلا بہ  
 اینا فکر کردی؟؟

تو چشماش اشک جمع شد گفتم: بہش دربارہ پدرش  
 چی گفتمی؟

-

\_گفتم ترکمون کرده

\_پس نمیدونه کامران مرده؟

\_نه

\_بهش بگو باید با واقعیتا روبه روزه الان  
بچس بهترقبول میکنه تا مثلا چهارسال دیگه

بلندشدم خواستم برم که چشمم افتاد به کارت  
دعوت عروسی برش داشتم خوندم:مهران محمدی  
وصدق طاهری....

تاریخ رو نگاه کردم سه هفته دیگه بود دلم  
غم گرفت ناراحتیم دوچندان شد گفتم:میدونه  
کامران مرده؟

\_نه خبرش هنوز بهش نرسیده

\_بهش نگو نمیخوام دوباره هوا برش داره شاید  
دختره خوشبختش کرد

کارت رو گذاشتم رومیز بلندشدگفت:چرا نگم؟ این  
همه مدت منتظر همچین فرصتی بودی که باهم  
باشین...

\_نه مهسا نمیخوام زندگیشو خراب  
کنم...نمیخوام نحسی زندگیم دامنشو



بگیره... تو رومینارو دریاب به مهران چیزی  
نگه

از اتاق زدم بیرون پالتوم رو از خدمه گرفتم  
پوشیدم و رفتم خونه. یکم به آرشام رسیدم رفتم  
اتاقم سرپرونده نشستم ولی فکرم پیش مهران  
بود، اینکه خبر نداره تعجب نکردم مطمئن بودم  
خانوادش چیزی بهش نمیگن از شرکت هم دو ماه  
پیش بیرون اومده و صد درصد چیزی نمیشنوه. از  
بس فکر کردم و حرص خوردم سردرد گرفتم  
دراز کشیدم و بعد از کلی کلنجار خوابیدم.

امروز آرشام رو بردم و اکسن زد شرکت نرفتم  
ساعت شیش بعد از ظهر گوشیم زنگ خورد محدثه  
بود جواب دادم: بله

\_سلام مامان شیوا

خندیدم گفتم: سلام... چطوری

\_خوبم تو خوبی؟

\_آره چه خبر

\_هیچی یک ساله قراره منو استخدام کنی

-

\_ای وای یادم رفته بود فردا بیا شرکت  
اینقدر این اواخر درگیری داشتم فراموش کردم

\_شیوا

\_بله

\_همیشه کنجکاو بودم خونت چه شکلیه

خندیدم گفت: زهرمار خوب دوست دارم خونتو  
ببینم

\_فردا ساعت چهارتشریف بیار شرکت بعدش بریم  
خونه من

\_بوشه... استخدا مم میکنی دیگه

\_حالا ببینم

\_اینقدر بدم میاد اینجوری حرف  
میزنی... مامانم صدام میکنه من رفتم خدا فظ

\_خدا فظ

همیشه از حرف زدن با محدثه انرژی  
میگیرم. از جام بلندشدم رفتم اتاقم و پرونده  
هایی که گفتم از شرکت بیارن شروع کردم به  
خوندن.

لباس رسمی مشکی پوشیدم سوار ماشین شدم راه افتادم سمت شرکت.

نشستم تو دفتر تقویم رو نگاه کردم فردا عروسی مہرانہ آہی از اعماق و حودم سردادم چقدر دوست داشتم جای اون عروس باشم کنار مہران ولی مطمئن مہران بامن خوشبخت نمیشہ ہمیشہ سایہ کامران تو زندگیمہ مہران حقشہ بایہ دختر ازدواج کنہ نہ یہ زنہ بیوہ با یہ بچہ. تلفن زنگ خورد برداشتم: بلہ منشی: خانم یاری خانمی کہ قرار بود برای مصاحبہ بیاد اومدہ

بگو بیاد تو

قطع کردم چند دقیقہ بعد محدثہ اومد تو اتاق بلندشدم سلام احوال پرسی کردیم نشست رو یکی از صندلی ہا گفتم: اون برگہ ای کہ جلوتہ بردار برداشت گفتم: این کہ یہ نقش

-

بله نقشه ساختمونه ببین ایراداش چیه  
برام بنویس تو کاغذ تا نیم ساعت دیگه  
تحویل بده.... اینجا نه تشریف ببر بیرون  
تو لابی بشین بنویس

\_ ا دوستتما

\_ به عنوان کارمند کارمیکنی مثل بقیه باید  
روال بگذره تشریف ببر

ایشی گفت ورفت بیرون. گوشیم زنگ خورد شماره  
ناشناس بود جواب دادم: بله

\_ شیوا تویی؟

\_ خودمم بفرمایید

\_ ببین زنیکه پاتو از زندگیم بکش بیرون  
حالت شد؟

\_ ببخشید شما؟

\_ زن عقدیه مهرا

با گفتن این حرف انگار آب سرد ریختن رو سرم  
شوکه شدم گفتم: پس تو باید صدف باشی؟

\_ فضولیش به تو نیومده

\_خانم محترم نمیدونم چی شنیدین وچی بهتون گفتن ولی من به زندگی شما وشوهرتون کاری ندارم انقدر درگیری دارم که به این چیزا فکر نمیکنم جنابالی توپت از هرجا پره سر اون خالی کن

قطع کرد روم طرف دیوونس گوشیمو گذاشتم رو میز یهو به ذهنم اومد اسم دوم آتنا ، صدفه ولی ممکن نیست اون باشه مهران انقدر احمق نیست که بخواد با اون ازدواج کنه بعدشم اگه آتنا باشه که شمارمو داره ازم نمیپرسه شیوا هستم یانه. در زده شد ومحدثه اومد نشست ورقو داد نگاهی کردم گفتم:خوبه از نه تا ایراد پنج تا نوشتی ولی یکیش ایراد نیست درسته خوب بازم خوبه این نتیجه...اون ورقارو بردار به سوالا جواب بده اون فرمم پرکن بده بهم همینجا بنویس بده

\_خوبه بیرونم نکردی

\_اگه بیرون نکنم فکرمیکنن بهت کمک کردم همه اینارو به هیات مدیره میگم نابغه

\_مگه صاحب شرکت تو نیستی؟

-

\_هستم ولی مهندسارو هیات مدیره هم باید  
تایید کنه

\_اووو چقدر سخته

خندیدم گفتم: غر نزن بنویس

در زده شد ومهسا اومد منشی گفت: خانم یاری  
گفتم مصاحبه دارین

\_اشکال نداره برید...چی کاری داری؟

\_میشه تنها حرف بزنینم؟

\_محدثه میشه بری بیرون

یه فحشی جوری که فقط من بشنوم گفت ورفت  
مهسا اومد نشست گفت: آتنا چی میگه؟

\_آتنا کیه؟

\_نگو نمیشناسی که باور نمیکنم

\_من یه آتنا میشناسم اونم هم مدرسه ای وهم  
دانشگاهیم بود

\_پس میشناسی

\_مهسا میشه عین آدم حرف بزنی

\_بابا زنه مهرانو میگم

\_خوب به من چه مربوطه؟

\_میگه رفتی سراغ مهران وبهش گفتی از اون  
جداشه بیاد میشه تو

\_پس واسه این چرتایی که به شماها گفته بهم  
زنگ زده

\_زنگ زده؟

گوشیمو روشن کردم

شماره رو نشون دادم

گفتم: اینم شمارش

نگاه کردبه گوشی

گفت: یعنی از خودش

درآورده؟

\_چه میدونم... ببینم کنه به مهران گفتین  
کامران مرده؟

\_من جوابمو گرفتم برم سراغ کارم

-

بلند شد بره گفتم: اجازه  
 رفتن ندادم... گفتین یا  
 نه... مهسا جوابمو بده  
 سرشو انداخت پایین  
 وسکوت کرد.

داد زدم: مهسا جوابمو بده

آروم گفتم: دیروز اومد خونمون رومینا بهش  
 گفت بابام مرده مهران هم ازش پرسید مگه  
 میدونی بابات کیه اونم گفت آره زنشم اومد  
 پیشم قراره داداشمو ببینم اونم فهمید  
 کامران مرده کلی هم ازمون ناراحت شد که  
 چرا بهش نگفتیم نشستم رو صندلی گفتم: وای  
 مهسا تو چرا بچتو کنترل نمیکنی

در زده شد ومحدثه اومد گفتم: اونارو بذار  
 رو میز برو یه وقت دیگه میریم خونه  
 هیچی نگفت ورقارو گذاشت رفت فهمیدم  
 ناراحت شد ولی الان حال واوضاع خودم خوب



-

نیست. به مهسا گفتم: الان مهران چی گفته  
درباره ازدواجش؟

\_کنسلش کرد

چشمامو بستم ونفسمو بیرون دادم گفتم: قشنگ  
خراب کاری کردین... برو سره کارت...

حرفی نزد ورفت. همینو کم داشتم آتنا هم  
بخواد ازم انتقام جداییشو از مهران  
بگیره. گوشیم زنگ خورد پریا بودپرستار  
آرشام جواب دادم: بله

\_سلام خانم

\_سلام چی شده بچم چیزیش شده؟

\_آوردمش دکتر گفتن زردی داره

\_ کدوم بیمارستان؟

\_ همونی که به دنیا اومد

\_ الان میام اونجا

گوشیو قطع کردم کیفمو برداشتم زود راه افتادم و خودمو رسوندم بیمارستان.

پریارو گفتم بره یه اتاق رو گرفتم و خودم موندم اعصابم صبح به خاطر مهران خورد شد الانم بچم اینجوری شده خدا بخیرکنه تا شب چی میشه. به آرشام شیر دادم و رفتم اتاقی که گرفته بودم. خوابم برده بود که گوشیم زنگ خورد بیدار شدم ساعتو نگاه کردم یازده بود این وقت شب بامن چی کار دارن جواب دادم: بله

\_ توزنه اون کامرانه کثافتی؟؟

\_ ببخشید شما؟

\_ داداش مهرباب

\_ مهرباب که داداش نیست

\_ده ماهه فهمیدم زندان بودم نشدحاله اون مرتیکه رو بگیرم بینم تو زنشی؟

\_بله چی کاردارین؟

\_هیچی مراقبه پسرته باش

گوشیو قطع کرد حرفاش منو ترسوند زنگ زدم  
عمو سالار اومد تواتاق نشستیم و حرفای اون  
مرد رو تعریف کردم عمو گفت امشب که هیچ  
فردا با دکتر آرشام حرف بزن تجهیزاتو ببر  
خونه باید خونه باشه تا پیدا شه کیه .

رفت بیرون وتو راهرو نشست.تا صبح خوابم  
نبرد حالم یه جوریه دلشوره دارم.باکلی  
مکافات تونستم آرشام رو باتمام تجهیزات  
خونه بذارم.دروبینای خونه رو زیاد کردم  
وآدمای کامران رو گفتم خونه نگهبانی بدن.

رفتم شرکت باتمام این کارا بازم خیالم  
راحت نیست به پریاگفتم هر نیم ساعت عکس  
بفرسته اگه خواست بخوابه به خدمه  
بگه،عکسو دیدم یکم خیالم راحت شد درزده  
شد منشی اومد تو گفت:ببخشید خانمی که

برای مصاحبه اومدن هیات مدیره تایید کردن  
اینام تاییدشه

\_باشه بذار برو

ورقارو گذاشت رو میز ورفت یه نگاهی کردم  
زنگ زدم محدثه جواب داد: عذرخواهی قبول  
نمیکنما

\_نخواستم عذرخواهی کنم خواستم بگم  
استخدامی حالا اگه نمیخوای بیای نیا مشکلی  
نیست

\_جدی قبول شدم؟باشه کی پیام

\_فردا بیا اگه خودم نبودم فقط با آقای  
نادرمحمدی قرارداد میبندی

\_باشه

\_محدثه یادت نره فقط نادرمحمدی اگه اونم  
نبود میگی فردا میای یادت نره چی گفتما

\_باشه دیگه خنگ که نیستم

\_از اونجا که پیشنهاد قلبمه رو قبول میکنی  
اگه کس دیگه قرارداد ببنده اخراج شه جنابالیم  
باهاش اخراجی

\_باشه باشه باشه مخم رفت فردا میام با  
تو و محمدی قرارداد میبندم... راستی چرا شاید  
فردا نباشی؟

\_آر شام زردی گرفته تو خونس شاید پیشش بمونم  
\_ای وای چرا نگفتی؟

\_دیروز تازه فهمیدم ولی زردیش کمه زود خوب  
میشه

\_باشه اگه کاری بود بگو بهم

\_مرسی خدا فظ

\_خدا فظ

رفتم پایین سوار ماشین شدم تو اتوبان بودم  
که یهو دیدم یکی از عقب پشت صندلیا دراومد  
اسلحه گرفت گفت: بزن حصار نگه داشتم داشتم  
از ترس میمیردم چاقویی که تو در بود آروم

برداشتم از قسمت صندوق عقب خود شو  
 رسوند حصارم نشست داشت می‌نشست زدم رو دستش  
 اسلحش افتاد پشت چاقورو گرفتم جلوش  
 گفتم: کی هستی؟ با تعجب نگاهم کرد  
 گفتم: از ماشینم گمشو پایین

با همون حالت تعجب نگاهم کرد ماسکشو  
 در آورد گفت: شیوا تویی؟

با دیدنش تعجب کردم چاقورو آوردم پایین  
 گفتم: تو تو ماشین من چی کار میکنی؟

\_ زن کامران تویی؟

\_ ببینم اونی که منو تهدید کرد تو بودی؟؟؟

\_ هان؟؟ آره من بودم.. نمیدوستم زنه اون  
 کثافت تویی؟

\_ واقعا داداش مهربابی؟

\_ آره جواب دی ان ای اومد فهمیدیم... شیوا  
 میدونی چرا شوهرت این کارو کرده؟

یاداون روزافتادم یاداون چشمای صادق  
کامران یاده اینکه باعث این شدم بمیره  
ناراحت شدم گفتم: ازماشینم پیاده شو

\_شیوا بگو مطمئن میدونی

\_وحید از ماشینم گمشو پایین

\_شیوا بگو دیگه

داد زدم: وحید گمشو پایین دوروبرم نگرد  
تحویل پلیس میدمت دفعه بعد سر راهم بیای  
فهمیدی؟؟

\_شیوا یه سوال پرسیدم چرا اینجوری میکنی؟

\_چون توودادشت مثل همید فقط تو نتونستی اون  
کاری که میخواستی باهام بکنی ولی مهرباب با  
خواهرکامران کرد حالا فهمیدی چی شده... وحید  
برو عذابم نده

سرشو انداخت پایین وپیاده شدبا سرعت راه  
افتادم سمت خونه کیفمو خواستم بردارم اسلحه  
وحیدو دیدم تصمیم گرفتم یه گوشمالی بدمش.

دستکش دستم کردم اسلحه رو برداشتم گذاشتم  
تویه مشمی فریزر که تو داشبورڈ بود  
وگذاشتم تو کیفم گوشیمو برداشتم زنگ زدم  
به شماره ای که وحید زنگ زده بود جواب  
داد: چیه

\_خواستم بگم تفنگت دستمه حتی شک کنم سمت  
اطرافیانم اومدی میدم پلیس اونام میدونن  
باهات چی کار کنن

\_باشه باشه فقط تو به کسی نگو

قطع کردم رفتم تو خونه به عمو گفتم فقط  
چهارنفر بمونن بقیه مرخصن سوالیم ازم  
نپرسه رفتم پیشه آرشام وهمونجا خوابم برد.

باصدای نصرت بیدار شدم

گفت: خوابالو امروز شرکت جلسه

داری از شرکت زنگ زدن بادستم

چشمامو مالوندم گفتم: مگه ساعت



چندہ؟ \_دہ...دیروز آپولو

ہواکردین خیلی خستہ شدین؟

\_نمیدونم...گوشیم کو؟

\_نمیدونم شاید تو کیفیتونہ

\_باشہ تو برو

کیفمو برداشتم کہ اسلحہ رو دیدم بلندشدم  
 رفتم اتاق خودم اسلحہ رو گذاشتم تو  
 گاوصندوق بعدش زنگ زدم شرکت جلسہ رو عقب  
 انداختم. دوش گرفتم وصبحانہ خوردم وسمت  
 شرکت راہ افتادم.ساعت دوازده رسیدم محمدی  
 اومد جلوم گفت:سلام خانم یاری...دوستتون  
 استخدام شد از فردا میاد کارکنہ اون اتاق  
 حصار مہسا رو انتخاب کردم براش

\_دستتون درد نکنہ اگہ میشہ قرداد رو بدین  
 بخونم

-

\_امضاش نکردم گفتم

شاید بندی رو خوشتون

نیاد بفرمایید

قرداد رو گرفتم

گفتم: ممنون... مهسا

اومده؟

\_نه یکم دیر میاد

\_اتفاقی افتاده؟

\_نه

\_دروغگوی خوبی نیستید... میتونین برید سره کارتون

رفتم اتاقم زنگ زدم مهسا جواب نداد به  
خونشون زنگ زدم قطع کردن نمیدونم چی شده  
نگران شدم به رومینا زنگ زدم جواب داد: سلام  
مامان شیوا

\_سلام خانم... چطوری؟

-

\_خوب نیستم

\_چرا چی شده؟

\_دایی وزن دایی دعواشون شده خونه بهم ریخته  
الانم مامانم نمیدونم چرا گریه کرد

\_تو کجایی؟

\_تو پذیرایی نشستم

\_جلسم تموم شه میام پیشت باشه؟

\_باشه بیایا

\_چشم خدافظ

\_خدافظ

رومینا بغض داشت مطمئن اصلا اوضاع خونه خوب نیست. جلسه رو زود تموم کردم وبا سرعت رفتم سمت خونه مهساخدمه باز کردن دم در وایستاده بودم صدای مهران رو شنیدم که داشت سر مهسا داد میزد: مهسا تویی که این چرت وپرتارو تحویل میدی یکی نیست به خودت بگه دوران دوستیت همچین غلطی کردی این حرومزاده رو به دنیا آوردی رفتی زیر سایه

اون مرتیکه به گفته خودت عشق ولی من میگم  
واسه پولش

مهسا با گریه گفت: حرف دهن تو بفهم  
مهران... هرچی باشه تو پدر اون بچه ای حق  
نداری شونه خالی کنی و مسائل منو با خودت  
قاپی کنی

مهران داد زد: خفه شو مهسا خفه شو

رومینا رفت جلو

گفت: دایی سر

مامانم چرا داد

میزنی یه سیلی

محکم بهش زدگفت: تو

دیگه زر نزن...

با این حرکت مهران کفری شدم سمتش یورش بردم  
و هلش دادم و رومینارو حصار کردم گفتم: به این  
حد مردونگیت از بین رفته رو یه بچه دست

-

بلند میکنی با صدای آروم گفت: شیوا تو نمیدونی...

\_اتفاقا میدونم رومینا بچه شوهرمه و اونو مثل بچه خودم دوستش دارم و ازش حفاظت میکنم هیچ حقی نداری با یه بچه کوچیک اینجوری برخورد کنی... مهسا وسایل خودتو رومینا رو جمع کن تا وقتی این اینجاست حق نداری تو این خونه زندگی کنی... رومینا هم ببر

بی هیچ حرفی با رومینا رفت سمت اتاقش مهران گفت: شیوا نفهمیدم چی کار کردم

\_مهران آخرین باره بهت هشدار میدم نه به مهسا نه بچش کاری نداری بفهمم کاری کردی بلایی به سرت بیارم آرزوی مرگ کنی

پوزخند زد گفت: اینا حرفای تو نیست

\_من اون شیوای چندسال پیش نیستم اون شیوایی که دوست داشت نیستم اینو تو مخت فروکن

\_شیوا عزیزم...

با صدای جیغ یه دختر برگشتیم به سمت صدا آتنا یا همون صدف بود گفت: تویه بارم به من

-

نگفتی عزیزم اون موقع به این بی ارزش میگی  
 عزیزم همیشه سرم داد زدی و بد رفتار کردی  
 با منی که مادره بچتم بعد پیشه این عینه  
 موشی با تعجب گفتم: تو حامله ای؟؟

\_با اجازتون بله

به سمت مهران برگشتم گفتم: پس

همونه حرصتو سر مهسا ورومینا

خالی کردی مهران بازو هامو

گرفت گفت: شیوا بهت توضیح

میدم

دستامو درآوردم از دستش گفتم: نیازی به  
 توضیح تو ندارم... مهسا من پایین منتظرم

سوارماشین شدم یکم بعد مهسا ورومینا با  
 یه ساک اومدن و سوار شدن گفتم: به بابات  
 زنگ بزن چندروز پیشه منی نگران نشه

-

از آینه رومینارو دیدم گفتم: اگه اینجوری  
 بخوای گریه کنی پیشه آرشام نمیبرمت  
 اشکاشو پای کردگفت: دیگه گریه نمیکنم  
 میبری؟؟؟

\_فقط دخترایی که مثل تو

اینقدر خوب وفهمیده هستن

میبرم پیشه آرشام رسیدیم

خونه دکتر آرشام داشت

میرفت بیرون گفتم: ببخشید

آقای دکتر

\_سلام خانم یاری

\_سلام دکتر... پسرم چطوره؟

\_تا فردا الی پس فردا کاملا خوب میشه

\_ممنون خدا نگهدار

\_خدا نگهدار

مهسا گفت: دکتر برای چی مگه پسرت چش شده؟

-

\_ زردی گرفته نذاشتم بیمارستان باشه آوردمش  
خونه

\_ چرا نگفتی

\_ اینقدر کارام گره خورده ومشکل دارم یادم  
نبود بگم بریم تو

رفتیم تو خونه ورومینا مستقیم رفت اتاق  
آرشام ولی چون مریض بود زیاد نموند ومزاحم  
خوابش نشد ورفت اتاقی که گفتم براش آماده  
کنن.

ساعت حدود شیش بود به نصرت پیام دادم  
شام درست نکن به مهسا ورومینا گفتم بریم  
بیرون شام بخوریم. حدود ساعت یازده  
برگشتیم خونه رومینا که رفت خوابید رفتم  
اتاق مهسا نشسته بود رو تخت گفتم: مزاحمت  
که نشدم؟

\_ نه بابا کاری نمیکردم

نشستم حصارش گفتم: کامران یه کاری کردی  
امروز وکیل بهم گفت نمیدونم خبر داری یا  
نه

\_ چه کاری؟



-

برگه ای دستم بود دادم بهش خوند گفت: مطمئنی  
جعلی نیست؟

فردا میبرم پیشه یه نفر که جعل بودنشو  
متوجه میشه... مهسا اگه هم جعلی نباشه حضانت  
رومینا رو میدم به تو، تویی که مادرشی نه  
من

آهی کشید گفت: خودتم بخوای حضانتشو به من  
نمیدن

\_چرا؟؟؟

\_به لطف کامران یکسال رفتم زندان فقط یک  
ماه بیرون بودم اونم چون وضعیت بارداریم  
حساس بود یه هفته بعد که بدنیا اومد  
دوباره رفتم زندان تا دوماهگی بچمو ندیدم

\_چرا من اینارو نمیدونم؟؟

\_کامران یه جوری برنامه ریزی کرد مثلا رفتم  
مسافرت اونجوری شد که نمیدونی

\_پس مجبوری اینجا زندگی کنی پتا یش بچت  
باشی

\_آخه شیوا... .

-

\_آخه نداره رو

حرفم حرف نزن من

میرم بخوابم

بلندشدم برم که

گفت: هنوز مهران رو

دوست داری؟؟

هیچی نگفتم واز اتاق اومدم بیرون به آرشام  
سر زدم ورفتم اتاق خودم نشستم رو پاف. سوال  
شیوا دلمو لرزوند مشعل اون عشق رو دوباره  
روشن کرد چیزی نگفتم که دروغ نگم آره هنوزم  
مهران رو دوست دارم ولی اون زن وبچه داره  
وبا وجدانم نمیتونم کنار بیام گوشیم زنگ  
خوردجاسم بود جواب دادم: بله

\_سلام قربان زنگ زدی پیش نم بودم نشد جواب  
بدم

\_اشکال نداره... فردا شیش صبح بیا دم

خونم یه برگه بهت میدم ببر پیشه یه نفر

-

کہ کارش جعلہ ببینہ اصلہ یا نہ... پولش  
مہم نیست ہرچقدر خواست بہش میدم

\_ بہ روی چشم امر دیگہ؟

\_ نہ کاری ندارم

گوشیو قطع کردم و دراز کشیدم با گریہ آرشام  
از جام بلندشدم و رفتم اتاقش شیر دادم وقتی  
خوابید رفتم اتاق و خوابیدم.

ساعت پنج بیدار شدم رفتم پیش آرشام  
و شیر دادم و ساعت شیش جاسم اومد برگہ رو گرفت  
ورفت گوشیم رو نگاہ کردم و رفتم سراغ لب  
تاب تا یہ سری کارای شرکت رو انجام  
بدم. ساعت نہ مہسا اومد اتاقم سلام داد لبخند  
زدم گفتم: سلام صبح بخیر چطوری؟

\_ مرسی... از کی بیداری؟

\_ ہر روز از ساعت

پنج بیدارم بہ

خاطر آرشام

لبخند

-

زدگفت: چقدر

مامان مهربونی

هستی

\_ همه مامانا اینجورین

آهی کشید و نشست رو تخت گفت: نه من نیستم

لب تاب رو بستم گفتم: این چه حرفیه خیلیم  
مامانه خوبی هستی

\_ رومینا به خاطر اذیت شد همیشه مهر حروم  
زاده رو پیشونیش بود... نمیدونم معنیشو  
میدونه یا نه ولی همیشه بهش گفتن

\_ کی به خودش اجازه همچین کاری داده؟

\_ مهم نیست

\_ مهران گفته یا بابات؟

ساکت شد گفتم: مهسا سکوتت بدتر

میکنه جواب بده دوست ندارم اول

صبحی خلقم تنگ شه رومینا اومد

اتاق وبا صدای بلند گفت: سلام

-

مامان شیوا دستامو بازکردم  
 گفتم: سلام خوشگل خانم بیا حصارم  
 ببینم پرید حصارم بوسش کردم  
 گفتم: داداش تو سر زدی؟

\_نه

\_برو ببین اگه بیداره بهم بگو برم پیشش اگه  
 خوابه برو سر میز صبحانه بخوریم

\_باشه

دوید ورفت لبخند زدم

گفتم: مثل کامران

شیطونه وپر انرژی

گوشیم زنگ خورد جاسم

بود گفتم: برو سر میز

الان میام باشه ای

گفت ورفت تلفن رو

-

جواب دادم: بله

\_آبجی این ورقه که

دادی اصله قانونیم

هست

\_باشه مرسی...ورقو بیار بده

قطع کردم رفتم پایین گفتم: خوشگل خانم آرشام  
خواب بود؟

\_آره

نشستم سر میز نصرت داشت آب پرتقال میریخت

گفتم: یه برگه برام میاد مستقیم بده به خودم

نبودم هم به هیچ کسی نده نصرت: چشم

مهسا گفت: درباره چیه؟

\_کاریه

نمیدونم چرا دلم نمیخواست اون برگه دست  
مهسا بیفته.

-

سر صبحونه گوشیم زنگ خورد مهران بود  
 جواب ندادم به رومینا گفتم: چگونه امروز  
 دوتایی بریم شهربازی؟ خوشحال شد  
 گفت: آرشام هست؟

\_نه سروصدا اذیتش میکند  
 \_باشه

تعجب کردم چرا مامانش رو نگفت. صبحونه  
 خوردیم گفتم: مهسا تو برو شرکت یه سری  
 فایل تو شرکت بهشون رسیدگی کن حتما  
 امروز تمومشون کن

باشه ای گفت و رفت نصرت برگه رو آورد آروم  
 گفتم: حواستون به کارای مهسا باشه به هیچ  
 عنوان اتاقای دیگه نذارید بره بهونه جور  
 کنین نفهمه دستوره منه

برگه رو گرفتم رفتم اتاقم و چندتا کپی گرفتم  
 و اصلشو گذاشتم تو صندوق و کپیاشو تو کشو  
 و کمد گذاشتم. به جاسم اس ام اس دادم درباره

-

مهسا تحقیق کنه و خانوادشم زیر نظر داشته باشه.

بعد از ظهر با رومینا رفتیم بیرون  
 تو ماشین گفتم: رومینا چرا نگفتی  
 مامانت بیاد باهامون؟ سرشو انداخت  
 پایین دست راستمو گذاشتم رو دستای  
 قفل کردش گفتم: به کسی چیزی نمیگم  
 بگو

\_دوشش ندارم

\_چرا؟

\_منو دوست نداره

\_مگه میشه مامانی بچشو دوست

نداشته باشه اونم دختری به این

خوشگلی و مهربونی تو چشماش اشک

جمع شد گفت: بابام همه چیو بهم



گفته زدم حصار گفتم: تو مگه

بابا تو دیدی؟

\_آره حرفاشم مثل حرفای دایی هست ولی مهربون تر گفت

\_چی گفت؟

\_به خاطر رئیس شدن تو شرکت تو منو نگه داشته یه کاغذم داد گفت وقتی شیوا شد مامانت بهش بده

\_کاغذ کجاست؟

دستشو گذاشت رو سینش گفت: اینجا

\_ببینم

یه گردنبند داشت مثل کیف کوچیک بود در آورد کاغذ ازش درآورد داد بهم گرفتم خوندم: سلام خانمم میدونم اون قدر دل رحمی که حتی رومینا رو الان دوستش داری...میخوام با اون وکالتی که دادم حتما رومینا با تو زندگی کنه ومهسا رو با مدارکی که پیشه جاسم هست بندازیش زندان وگرنه ممکنه به بچه هام صدمه بزنه اون فقط دنباله پوله باباشم سر این

-

قضیه سکوت کرد به خاطرہ پول بود اونم باید بیرون کنی وگرنہ دست به یکی میکنن شرکتو ازت میگیرن... ازت خواهش میکنم به خاطر بچه هام این کارارو بکن... اون مهران همه چیو میدونه مطمئن فہمیدی چقدر رفتارش با مہسا بد شدہ از اون ہم میتوتی کمک بگیری... دوست دارم عشقم بہ رومینا نگاہ کردم گفتم: دوست داری من مامانت باشم؟

\_ مامانمی دیگہ

\_ منظورم اینہ فقط من مامانت باشم مہسا نباشہ

\_ آره... تو مہربونی مثل اون نیستی منو نمیزنی دعوا نمیکنی تازہ بابا کامران ہم گفتمہ فقط شیوا مامانتہ

\_ کارہ بد کنی معلومہ دعوات میکنہ

\_ اون ہمیشہ منو دعوا میکنہ

لپشو ناز کردم گفتم: دیگہ نمیذارم اذیتت کنہ... اگہ یہ روز دیگہ بریم شہر بازی ناراحت نمیشی؟

\_ نہ

-

ماشین رو روشن کردم دور زدم سمت خونه  
رومینا رو سپردم به عمو سالار.

زنگ زدم

مهران جواب

داد: بله

گفتم: امروز

وقت داری

همو ببینیم؟

\_ آره کجا؟

\_ آدرسو میفرستم بیا

قطع کردم و آدرس رو مسیج کردم.

تو کافه نشستم منتظر مهران. زنگ زدم وحیدپور  
یکی از کارکنام جواب داد: بله خانم یاری

\_ سلام آقای وحیدپور... میخوام تحقیقات مخفی  
بکنین

\_ امر بفرمایید

\_سنوات کاری آقای محمدی و دخترشو بررسی کن همه ی ریز کارشون رو بهم بده دراین باره به هیچ کسی حرف نمیزنی وگرنه بدون حقوق اخراجی چکای وامی که گرفتی هم برگشت میزنم متوجه شدی دیگه؟

\_بله بله قربان کار دیگه ای هست؟

\_نه فقط تا فردا شب آماده باشه خداافظ

\_خداافظ

از اینکه کسی رو تهدیدکنم متنفرم ولی بحث زندگی بچه هاست وشوخی نداره.تو کافه منتظر بودم قهوه مو آوردن یکم بعدش مهران اومد با یه گل رز که زیاد تزئین نشده چیزی که دوست دارم سلام کرد گل رو داد گرفتم وگذاشتم رو میز نشست گفت:خیلی منتظر موندی؟

\_نه زیاد

\_ببخشید یکم با صدف...

\_مهم

نیست...برای

-

چیزه دیگه ای

گفتم بیای چهرش

رفت توهم

گفت: برای چی

\_مهسا

\_کاری کرده؟

\_میخوام از تو بپرسم که چی

کار کرده... برای چی

رومینارو نگه داشته؟

خواست حرف بزنه اومدن ازش

سفارش گرفتن سفارششو داد

گفت: چطور؟

\_یه چیزایی شنیدم میخوام ببینم درسته یانه

نوشیدنشوو آوردن یکم بازی کرد با نی

وگفت: از طریق رومینا میخواد سهامی که باید

به رومینا برسه رو بگیره و شرکت رو صاحب  
شه که با سهامی که خودش داره خیلی زیاد  
میشه و تقریباً نصف سهام شرکت میشه سهام  
بابا هم گرفته

\_چی؟!... کی این کارو کرده؟

\_یک ماهی هست

\_به خاطر همین بابا شرکت نمیداد؟ پس من چرا  
نمیدونم

\_کاراتو سپردی به این دوتا معلومه بهت چیزی  
نمیگن

اعصابم بهم ریخت پس به خاطر این بود  
کامران میگفت مدیریتت زیاد قوی نیست منم  
گوش نکردم لعنتی از جایی که فکرشو نمیکردم  
ضربه خوردم مهران گفت: تا برای سهام رومینا  
اقدام نکرده باید از شرکت بیرونش کنی  
وگرنه برات دردسر میشه

\_یه فکرای دیارم ولی تو اصلاً در این باره  
باهش حرف نزن

-

\_ صدف رو چی کار کنم؟

\_ اون به من چه؟

\_ چون داره مارو میبینه آروم سمت چپتو نگاه کن

آروم سرمو چرخوندم دیدمش که رو نیکمت کنار خیابون نشسته؛ فقط همینو کم داشتم گفتم: تو شرکتم باید استخدام شی شک نکنه کسی

\_ چرا؟

\_ بهش میگی برای کار اومدی سراغم بالاخره سه ماهه بیکاری یه چیزه عادی میشه

\_ آهان باشه

\_ فردا بیا شرکت من میرم... اگه چیزی از کارای مهسا فهمیدی بهم بگو خدافظ

\_ خدافظ

خواستم برم گفت: گلت موند

به گل نگاه کردم برش داشتم متوجه لبخند رضایت مهران شدم. از کافه اومدم بیرون سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه جاسم. زنگ

-

خونشو زدم باز کرد رفتم داخل ازم استقبال  
کرد رفتم نشستم رو مبل گفتم: چیزی بیارم

\_نه

بشین

کارت

دارم

نشست

گفتم: ام

ر

بفرما

\_گفته بودم درباره مهسا تحقیق کن اون منتفی  
شد فقط مراقب کاراش باش علیه من وشرکتم  
کاری نکنه

\_چیزی شده آجی؟



-

\_ برای سهامی که برای رومیناس نقشه کشیده  
سهام باباشم گرفته اگه به خواستش برسه  
میتونه منو از ریاست برکنار کنه

\_ خب نقشت چیه؟

\_ یه نفر که تو کاره قاچاق آهن باشه پیدا  
کن وبه مقدار زیاد آهن بخر ولی به نمایندگی  
مهسا

\_ باشه

\_ هرچه زودتر این کارو بکن پول که داری؟

\_ بله

\_ بعدا حساب میکنیم هرچقدر خرج کردی... کی  
انجام میشه؟

\_ چندروز دیگه آهنا دستته

\_ من دیگه میرم کارارو زود انجام بده خدافظ  
\_ به سلامت

از خونه اومدم بیرون زنگ زدم مهسا بیاد  
شرکت خودمم رفتم سمت شرکت.

تو شرکت نشسته بودم منشی یه سری برگه آورد  
خوندم و امضاشون کردم بعد از رفتنش مهسا  
اومد گفتم: خانم سلیمی میشه اون برگه ای  
که گفتم آماده کنین برام بیارین؟ چشمی  
گفت و رفت گفتم: بشین

مهسا نشست گفت: چی شده یهویی گفتی پیام شرکت  
قرار بود با رومینا بری بیرون

\_ آره ولی دیشب یه فکری به سرم زد تا انجامش  
ندم فکرم مشغول میشه

\_ چه کاری؟

\_ میخوام برای محکم شدن جات تو شرکت مسئول  
خرید بذارمت

\_ جدی؟

سلیمی اومد تو اتاق برگه رو داد و رفت برگه  
رو دادم به مهسا گفتم: اگر موافقی امضاش کن

با خوشحالی امضاش کرد مطمئن بودم همچین  
موقعیتی رو رد نمیکنه. برگه رو گرفتم  
گفتم: بیرون باش یه ربع دیگه بریم خونه

رفت بیرون به برگه نگاه کردم خدا خدا کردم تاریخ رو نفهمه که دوماه پیش زدم سلیمی ووحیدپور رو صدا کردم اومدن برگه رو دادم گفتم: از فردا کارای برکناریش رو شروع کنید میخوای لای منگنه باشه تا سهاماش ازش گرفته شه... آقای وحیدپور اینم برگه تایید پرداخت پول برای خرید آهن ببینم چی کار میکنید یادتون باشه دستمزد خوبی هم میگیرید میتونید برید

رفتن بیرون فایلامو بستم وکیفمو برداشتم با مهسا رفتیم خونه.

سه روز بعد

صبح زود با کتی زدم بیرون رفتیم پارک جنگلی بعد از یکم دیدون تو یه آلاچیق نشستیم کتی گرمش شده بود زود دراز کشید یکم نازش کردم ونشستم رو نیمکت تکیه دادم به آهنای آلاچیق. به زندگیم فکر میکنم چقدر جنایی شده چیزی که حتی رو رویاهام فکر نمی کردم چه برسه واقعی باشه؛ شوهرم خانوادمو کشته، به زور ازدواج کردم، با نقشه کل شرکت رو صاحب شدم، عشق ممنوعه دارم الانم که کسی که فکر میکردم مثل خواهرمه فهمیدم مادر بچه شوهرمه و برای ثروتم نقشه کشیده و مجبورم برای زندگی بچه ها و آیندشون براش پاپوش درست کنم بندها زنده یه پا مافیا شدم واسه خودم! ساعت مچیمو نگاه کردم ساعت نه بود بلندشدم و کتی هم دنبالم اومد سوار ماشین شدیم و راه افتادیم گوشیم زنگ خورد مهران بود هروقت بهم زنگ میزنه قلبم تند تند میزنه احساس میکنم میخواد از جاش کنده شه جلوش سخته استایلمو نگه دارم وسستی نشون ندم نفس عمیق کشیدم جواب دادم: بله

\_سلام خانم

-

\_علیک سلام چی کار داری؟

\_باز اینجوری حرف زدی؟

\_کاری نداری قطع کنم

\_باشه باشه قطع نکن... برای استخدام شدن  
کی پیام شرکت؟

\_بهت خبرشو میدم خدا حفظ

\_به امید دیدار

قطع کردم کتی پارس کرد گفتم: چیه خب زن  
داره توقع داری قربون صدقشم برم... آره  
دوستش دارم ولی نباید آدم مرزارو رد کنه  
چطور شما محدوده دارین ماهم واسه خودمون  
محدوده داریم

رسیدیم خونه کتی رفت اتاقش ومنم رفتم  
اتاقم ودوش گرفتم سر میز نشستم مهسا  
داشت باگوشی ور میرفت گفتم: رومینا کو؟

\_سالار برد مدرسه

\_آهان

گوشیم زنگ خورد جاسم زنگ زد جواب دادم: بله

-

\_آبجی حله آھنارو خریدم اون آدرسی که گفتمی  
فرستادم به امضا همونی که گفتمی برگه ها هم  
دیروز رفت شرکت

\_چه زود

\_بالاخره جاسم کله خرم دیگه

جلو خندمو گرفتم وبا جدیت بیشتری  
گفتم: متوجه شدم خدافظ

\_خدافظ

مهسا گفت: چیزی شده؟

\_اینو من باید از جنابالی بپرسم

\_وا چت شده اول صبحی؟

\_وسایلتو بردار برو خونه بابات تشریفتم ببر  
شرکت دسته گلی که آب دادی جمع کن

\_شیوا چت شده دی... .

\_کاری که گفتمو بکن وگرنه یه

برخورد دیگه میکنم... تا نیم ساعت

دیگه از این خونه میری از جاش

-

بلند شد و رفت. تو دلم گفتم: حالا مهسا  
 خانم میبنی یه من ماست چقدر کره  
 داره صبحانه رو خوردم صدای درو  
 شنیدم از نصرت پرسیدم: مهسا رفت؟

\_بله

\_عموسالارو بفرست دنبالش رومینارو نبره با  
 خودش

\_چشم

رفتم اتاق گوشیم زنگ خورد حسابدار شرکت بود  
 جواب دادم: بله

\_خانم یاری یه اتفاقی افتاده هرچه زودتر  
 بیاید

\_چی شده؟

\_خانم محمدی یه سری آهن بی کیفیت قاچاق  
 خریده جریمش هم اومده نمیدونم چی کار کنم  
 \_الان راه میفتم

-

لباسمو پوشیدم رفتم شرکت وکیل شرکت هم اونجا بود مهسا رو دیدم که نگرانی وترس توچهرش معلوم بود وداشت با وکیل حرف میزد.

وکیل شرکت اومدپیشم گفت:سلام خانم یاری

\_سلام... پشت تلفن گفتن چی شده تو راهشو بگو

\_یکی که شما شکایت نکنید واز خسارتتون بگذرید وجریمه رو بدین یکی هم شکایت کنید وخسارتتون رو بگیرید وجریمه هم خوده خانم محمدی پرداخت کنن

\_شکایت میکنم

\_خانم...

\_گفتم شکایت میکنم هفصد تومن کم پولی نیست نمیتونم بگذرم

\_باشه من ترتیبشو میدم

مهسا اومد گفت:توروخدا شیوا شکایت نکن بدبخت میشم

\_جواب اعتمادم این بود منم خوب بلدم جوابتو بدم



-

\_شیوا به جون رومینا من اصلا از اینا خبر  
ندارم برام پاپوش درست کردن

\_هرچی میخوای بگو من شکایت میکنم به فکر  
پرداخت خسارت باش

رفتم اتاقم ویکم بعد وکیل شکایت نامه رو  
آورد امضا کردم رفت بیرون از اتاق رفتم  
بیرون وحیدپور اومد سمتم گفت: خانم  
یاری....

گفتم: چی شده؟

\_خانم محمدی... چیزه...

\_بریم داخل

دنبالم اومد درو بست گفتم: چی بود که جلو  
بقیه نگفتی

\_آقا جاسم مدارکی درباره خانم محمدی  
فرستادن

\_خب؟

\_از رو کنجکاوی خوندم درباره دخترشونه

برگه رو گرفتم خوندم زنگ زدم جاسم جواب  
داد: گرفتی رئیس؟

-

\_مطمئن درسته؟؟

\_بله مطمئنم از خوده بیمارستان گرفتم

قطع کردم نشستم رو صندلی گفتم: وکیل رو بگو  
بیاد

رفت بیرون و چند دقیقه

بعد وکیل اومد نشست

گفتم: این برگه رو بخون

خوند گفتم: پدر رومینا

شوهرم بوده سرپرستیشو

بهم میدن یا نه؟

\_یکم روال قانونیش طول میکشه ولی راه

میانبرش اینه که یه وکالت از آقا کامران

داشته باشین وبا یکم پرداخت پول حلش کرد

\_پس اینکه میگی پول بدم غیر قانونیه؟

\_میشه گفت قانونیه

\_وکالت سرپرستیه کامران رو دارم هرچقدر

لازمه پرداخت میکنم برو دنبال کاراش...هرچه

-

زودتر میخوام مهسا بیفته زندان وسهاماشو بگیرم

رفت بیرون مغزم داشت سوت میکشید چرا اینقدر این بشر پیچیدس هر روز یه چیزه جدید ازش میفهمم. از جام بلند شدم از اتاق زدم بیرون رفتم خونه به نصرت گفتم رومینارو آماده کنه ببرمش شهربازی. توماشین نشستیم گفتم: رومینا داییتو دوست داری؟

\_ آره دوستش دارم ولی بد اخلاقه

\_ چرا اینو میگی؟

\_ همیشه دعوا میکنه دوستم نداره

\_ میخوای بگم

اونم باهامون

بیاد شهربازی

چیزی نگفت

گفتم: پیشه من

دعوات نمیکنه

\_باشه بیاد

اس ام اس دادم به مهران وزود جواب دادم الان  
راه میفتم میام.

بیست دقیقه بعدازما مهران اومد رومینارو  
سوار وسیله بازی کردیم ویه گوشه  
وایستادیم گفتم: میدونستی رومینا  
خواهرزادت نیست؟

با تعجب وصدای بلندگفت:چی؟!؟!!

\_چرا داد میزنی

\_جدی نمیگی؟ آخه چطوری میشه؟

\_بچش سقط شده این وسط نمیدونم چطور شده  
کامران بچه یکی دیگه نگه داشته یعنی داده  
دسته مهسا ومهسا هم از موقعیت نهایت  
استفاده رو کرده

\_پس بچه کیه؟

\_باباش کامرانه ولی مامانش یکی دیگه  
نمیدونم کیه علاقه ای هم ندارم دنبالش بگردم  
به اندازه کافی تواین یه سال از کارای  
کامران خسته شدم کشش ندارم

-

\_حتما از

دوست دخترشه

گوشیم زنگ

خورد جواب

دادم: بله

جاسم: آجی یه خبر دارم خوب و بدشو نمیدونم  
 مامان رومینارو پیدا کردم

\_کیه؟

\_خوده ننهه نمیدونه فکر میکنه بچش مرده  
 شوهرت بچشو همون روز بدنیا اومدن پیچونده  
 از بیمارستان گفته بهش بگن بچش مرده... ننهه  
 رو میشناسی نامزده آقا مهران داداش مهسا  
 خانمه

\_جدی! میگی؟؟

\_بله

از مهران فاصله گرفتم گفتم: اینو به هیچکسی  
 نمیگی کسی بفهمه میفرستمت همونجایی که درت  
 آوردم

-

\_باشه چرا قاطی میکنی هیچی نمیگم

قطع کردم رفتم سمت مهران، مهران که به نرده تکیه داده بود تکیشو گرفت گفت: چی شده چرا چهرت بهم ریخته؟

\_چیزی نیست خانوادگیه

\_کاری میتونم بکنم؟

\_نه... رومینا داره میاد بریم پیشش

رومینارو دوباره سوار وسیله دیگه کردیم مهران گفت: واقعا دوشش داریا

\_کیو؟

\_رومینارو میگم بهش اونجوری که به پسر ت نگاه میکنی نگاهش میکنی خوش به حالش با اینکه مامانش نیستی اینقدر دوستش داری

\_توهم نگاهت به بچت مثله نگاه من میشه

\_من بچه ای ندارم

\_فکر کنم زنت حاملس

\_اون بچه من نیست به چه زبونی بگم بابا حتی یه بارم باهاش نخوابیدم چه برسه ازم بچه دارشه

پس از کیه؟

از چهرش معلوم بود قاطی کرده گفت: نمیدونم از یه خره دیگه... فقط خواهش میکنم تو یکی سوال پیچم نکن

دیگه چیزی نگفتم رومینا اومد شام خوردیم و برگشتیم خونه. یکم پیشه آرشام موندم و بعدش رفتم اتاقم از خستگی زود خوابم برد.

با وکیل صحبت کردم برای اینکه شکایتمو پس بگیرم قرار شد کل سهامش رو بده و برای سرپرستی رومینا ادعایی نکنه و همینم شد ولی نمیدونم از کجا یه آقای پیدا شد و ازش به خاطر کلاهبرداری شکایت کرد پیگیر نشدم ببینم چی شد ولی این مهم بود که بچه ها رو درکمال آرامش بزرگ میکنم.

تو خونه نشسته بودم که محدثه اومد همدیگرو حصار کردیم گفت: بی معرفت سر نزنم منو یادت میره ها تو شرکتم که نمیبنمت معلوم نیست کدوم گوری هستی نکبت

-

بشین... اینقدر مشکل ریخته بود سرم کلافه  
شدم

چیا؟

رومینا          صدام

کرد: مامان      شیوا

آرشام          خرابکاری

کرده          محدثه با

تعجب          گفت: مامان

شیوا؟؟؟ چه خبره

ایجا؟

بلندشدم گفتم: بهت میگم برم

جای بچه رو عوض کنم توهم

بیا آرشامو ببین با همون

قیافه متعجب رفتیم اتاق

آرشام.



بادیدن آرشام نیشش تا بناگوش  
 باز شد و حصارش کرد بعد قیافش توهم رفت  
 گفت: اوه اوه ترکونده ها بیا عوض کن  
 خندیندم گفتم: بده به من بچه رو... رومینا  
 عزیزم مارو تنها میذاری

رومینا رفت بیرون آرشام رو گذاشتم رو تشک  
 مخصوص عوض کردن پوشک و شلوارشو در آوردم و  
 بردرم شستم و دوباره گذاشتم رو تشک محدثه  
 رو صندلی نشسته بود گفت: خب توضیح نمیدی  
 چی شده؟

\_ رومینا دختره کامرانه

\_ چ! ی!؟؟

\_ همین که شنفتی

\_ مامانش کیه؟

\_ تا چند روز پیش فکر میکردم مهسا باشه ولی  
 فهمیدم بچه اونم نیست

\_ خب کامران په ربطی به مهسا داره؟

\_دوست دخترش بوده حامله میشه ازش اینم زن  
سیقه ایش میشه ولی بچش میفته کامران هم  
بچشو میده این بزرگ کنه به همه هم گفتن  
بچه خودشونه که دردسری که کامران واسه  
خودش درست کرده بود از سرش رفع شه مهسا هم  
به خاطر پول قبول کرد

\_ببینم نکنه اینکه دستگیرشدنقشه تو بوده؟

\_کاره دیگه ای هست بکنم کلا ازش

خلاص شم ولی مهران داغون میشه بلایی

سرمهسا بیاد یه لبخندی زد آرشامو

گذاشتم جاش گفتم: چرا لبخندژکوند

تحويلم میدی؟

\_هیچی...عشق خالشو بده یه حصارش کنم

آرشامو از تختش برداشتم دادم حصارش

گفتم: بیخودی اینجوری عکس العمل نشون نمیدی

بگو ببینم چته

\_هیچی بابا چرا اینقدر جدی میگیری آراشمو

دیدم همین

-

\_لبخندت معنادار بود تو فکرت چیه بگو دیگه  
 هواسشو مثلا داد به آرشام گفتم: خودتو کوچه  
 علی چپ نزن بگو

\_ای بابا کلافم کرده هیچی بابا

بهش نگاه کردم گفت: هیچی به این فکر کردم  
 چقدر لج بازی مهرانو دوست داری ولی سعی  
 میکنی ازش دور باشی

\_دیگه داری چرت میگی

\_چه چرتی میگم مهسا رسما گندزده تو زندگیت  
 ولی کاری به کارش نداری فقط سهامتو گرفتی  
 که یه وقت چیزیش نشه مهران ناراحت شه  
 اعتراف کن دوستش داری

\_محدثه به اون بچه نگاه کن... اون بچه  
 شوهر سابقمه رومیناهم اضافه شده گیریم  
 دوستش هم داشته باشم این دوتا بچه رو  
 نمیتونم بکنم وبال گردن مهران... ازش دوری  
 کنم بهتره

بلندشد آرشامو گذاشت تو تخت گفت: به خدا تو  
 دیوونه تو دختر وقتی عاشق همید چرا میخواد  
 ازهم دور شید

-

\_ اون زن داره همیشه اونو ول کنه  
\_ یعنی خاک تو سرت که به فکره همه هستی جز  
خودت... ابله آتنا آدمه ناراحت اون میشی  
فوقش میگن نامزده فلانی بوده اتفاق خاصی  
نمیفته

\_ تو از کجا میدونی آتنا زنشه!؟

\_آتنا برای عروسی دعوت‌م کرده بود  
 درزده شد وکیمیا اومد گفت: سلام مادر  
 برادرزاده گلم

حصارم کرد ازحصارش در اومدم  
 گفتم: سلام...نسبتم چرا اینقدر دورشد؟  
 \_همیجوری...معرفی نمیکنی؟

\_بخشید کیمیا خواهر کامران محدثه دوستم  
 با هم دست دادن واحوال پرسى کردن  
 کیمیا رفت سمت آرشام با صدای جیغی  
 گفت:عشق عمه...بیا ببینم محدثه  
 گفت:میرم دستشویی

رفت بیرون درو بست گفتم:کیمیا چی شده بی  
 خبر اومدی

\_اومدم برادرزادمو ببینم  
 صورتشو برگردوندم  
 گفتم:چشمای سرخت اینو

-

نمیگه چی شده آرشامو

گذاشت تو تخت نشست

گفت:بابا داره به زور

شوهرم میده

\_به کی؟

\_و حید

\_نگو اون وحیدی که من میشناسمه

\_اتفاقا

همونه...تو

قضیه منو

مهرابو میدونی

با مکث

گفتم: آره

\_بابام نمیدونم چطوری فهمیده  
میگه چون اینطوری شدی باید با  
وحید ازدواج کنی زد زیرگریه  
گفت: شیوا ازش متنفرم  
نمیخوامش خواهش میکنم کمک کن

حصارش کردم گفتم: تو خودتو ناراحت نکن  
نمیذارم با اون آدم ازدواج کنی قول  
میدم جلوی این ازدواجو بگیرم از حصارم  
بیرون اومد گفتم: اون تمایل داره به  
ازدواج؟

\_سنگ مفت گنجشک مفت مگه میشه نخواد  
\_حلش میکنم کاری میکنم خودش بره کنار تو  
نگران نباش برو دست صورتتو بشور دوست ندارم

کسی بفهمه ناراحتی رفت دستشویی اتاق  
گفتم: من پایینم

دم پله ها محدثه اومد گفت: شیوا من دیگه برم  
مهمون داری

\_کجا بری غریبه که نیست دخترعمومه بمون  
بابا

\_نه یه روز به صرف شام دعوتم میکنی اومدم  
بهت سر بزخم برم

\_هرجورمیلته

تا دم در همراهیش کردم کیمیا اومد پایین  
گفت: دوستت به خاطر من رفت؟

\_نه اومده بود سربزخه بره... بشین

روکاناپه نشستیم کیمیا گفت: جدی جدی میخوای  
رومینا رو نگه داری؟

\_آره



\_واقعا چه دلی داری من بودم نمیتونستم آنه  
آدم بچه شوهری که دوستش نداره چطوری میتونه  
بزرگ کنه

\_به سادگی... اونو مثل دخترم میبینمش

\_عجب دل بزرگی داری... شیوا میشه امشب اینجا  
بمونم

\_آره عزیزم چرا نشه فقط شب جایی میرم مشکلی  
که نداره

\_نه راحت باش

\_به نصرت میگم اتاقی که میخوای رو آماده  
کنه من برم یه دوش بگیرم آماده شم برم

رفتم اتاقم اسلحه وحیدکه دستم بود جاشو  
عوض کردم ورفتم دوش گرفتم اومدم بیرون اس  
ام اس مهران رو دیدم نوشته بود: زنگ زدم  
جواب ندادی یه زنگ بهم بزن

گوشیو با بی اعتنایی انداختم اونور  
ولباسمو پوشیدم نصرت اومد اتاقم  
گفتم: کیمیا هرجا میخواد بره تظاهر کنین  
متوجهش نشدین اومد اتاقم بهم خبر بده

پرسید کجا رفتم بگو میرم خونه دوستم  
دیروقت میام

رفتم بیرون ماشین رو بردم تو کوچه پشتی  
پارک کردم واز در پشتی اومدم داخل خونه  
ولی یه گوشه باغ موندم.یک ساعت ونیم بعد  
نصرت اس ام اس داد رفت اتاقتون رفتم تو  
خونه وآروم وارد اتاقم شدم.

کیمیا سرگاو صندوق بود ومتوجه حضورم نشد  
گاو صندوق رو بازکردو اهی گفت بلندشد  
برگشت سمتم جیغ زد گفتم:دنبال چیزی  
میگردی؟

به تته پته افتاد:شی...شیوا...مم...من  
\_از خونم گمشو بیرون به اون وحید هم بگو  
به اون اسلحه نمیرسه

۲

داد زدم:گمشو بیرون...دیگم خونم نمیای نه  
تو نه خانوادت تو گوشتون فرو کنید  
نمیتونید زندگی منو بچه هامو تهدید  
کنید...برو بیرون...

دوید بیرون واز صدای درفهمیدم رفته به  
نصرت گفتم:اگه هرکدوم از اقوام شوهرم  
مخصوصا کیمیا اومدن راهشون نمیدین حالا به  
هربهونه باشه حق ورود به خونمو ندارن

چشم گفت ورفت.گوشیم زنگ خورد مهران بود

خواستم ردتماس بزنم ولی گفتم شاید

کارواجب داره جواب دادم:بله با صدایی که

معلوم بود مسته گفت:شیوا...میشه بیای

پیشم با نگرانی گفتم:تو کجایی؟

\_پارک جنگلی تو همون آلاچیقی که همیشه  
میرفتیم

\_ازجات تکون نخور الان میام

قطع کردم وبا عجله رفتم سمت ماشین که بیرون  
پارک کرده بودم.خودمو رسوندم پارک پیاده  
شدم درو قفل کردم رفتم سمت آلاچیق مهران رو  
دیدم که کتشو درآورده بود یه گوشه انداخته  
بود ودوتا دکمه اول پیرهنشو بازکرده بود  
وموهای بهم ریخته ای داشت ولباساش خاکی

بود وضعیتش خیلی بد بود نشسته بود رو نیمکت  
 و تقریباً چشمش بسته بود. نا خود آگاه دویدم  
 سمتش نشستم پیشش با نگرانی گفتم: مهران چی  
 شده چرا اینطوری شدی باچشمای خمارش نگاه  
 کردگفت: مُرد

نگرانیم بیشتر شدگفتم: کی مرد؟... مهران جون  
 به لب شدم بگو

\_دیشب با صدف سره بچش دعوا م شد گفت خودمو  
 میکشم جدی نگرفتم امروز باباش زنگ زد گفت  
 رگشو زده تا برسن بیمارستان  
 مرده... شیوا دارم از عذاب وجدان میمیرم  
 اون بچه...

گریه کردوگفت: اون بچه به خاطر حماقت من حق  
 زندگی ازش گرفته شد... شیوا من خیلی بدم...  
 حصارش کردم گفتم: مهران خودتو اذیت نکن کی  
 گفته تو بدی خیلیم آدمه خوبی هستی سرنوشت  
 اون بچه این بوده حتما باگریه گفت: من  
 اطرافیانمو اذیت میکنم...

خودشواز حصارم در آورد گفتم: مهسارو من باعث  
 شدم به این راه ها کشیده شه به خاطر بر آورده  
 شدن توقعاتم همه کار کرد الانم  
 زندانه... بابامو اینقدر حرص دادم سخته  
 کرده الان بیمارستانه... صدفو اونجوری  
 برخورد کردم به جای لباس عروس کفن تنش  
 میکنن... توروهم که....

گریش بیشتر شد گفتم: تورو بیشتر از همه عذاب  
 دادم....

انگشتمو گذاشتم رو لبش گفتم: تو هیچ وقت  
 عذابم ندادی از تو هم هیچ وقت ناراحت نشدم  
 \_ولی من...\_

-

\_کافیہ تو حالت خوب نیست نمودونی چی  
میگی... بلند شو بلند شو بریم

\_کجا؟

\_خونہ من این وقت شب نمیتونم با این حال  
تنہات بذارم بلندشو

به سختی تونستم بلندش کنم وکشون کشون  
رسوندمش به ماشین سوار ماشین کردمش ورفتم  
کتشو برداشتم گذاشتم تو ماشین وراه افتادم.

رسیدیم خونہ به عمو سالار گفتم بیاد کمک با  
دیدن مهران تعجب کردگفت: دخترم...

\_عمو بہتون میگم الان ببرینش اتاق مهمون  
هیچی نگفت کولش کردوبرد تو اتاق مهمان اومد  
بیرون گفت: خب توضیح؟

\_زنش خودکشی کرده

\_امیدوارم همین باشه

عصبانی شدم گفتم: عمو از شما توقع  
نداشتم... من اگه میخواستم باهاش ارتباط

-

داشته باشم آرشام الان بچه مهران بود نه  
کامران \_ دخت... .

\_ نمیخواه چیزی بگیرم... نصرت یه قهوه درسد  
کن ببر اتاق مهران

رفتم اتاقم لباسمو عوض کردم پیش آرشام  
رفتم خوابیده بود باولبخند نگاهش کردم  
گفتم: وجودت یه پرتو جدید تو زندگی  
پسره خوشگلم

دستشو آروم بوس کردم و رفتم بیرون. چندروزه  
کتی رو سر نزدم رفتم اتاقش قهر کرده  
بودیکم باهاش بازی کردم غذا دادم بهش و از  
اتاقش اومدم بیرون. دم اتاق رومینا رفتم  
در زدم و آروم درو باز کردم رفتم تو دیدم  
خوابه درو بستم اومدم بیرون رفتم طبقه  
پایین نصرت رو دیدم گفتم: قهوه رو دادی؟

\_ بله خانم شما هم میخواین؟

\_ نه برو استراحت کن شب بخیر

\_ شب بخیر

رفتم سمت اتاق مهران در زدم ویکم بعد رفتم  
تو داشت قهوه شو میخورد با دیدم فنجون رو  
کنار گذاشت. گفتم: خوبی؟

\_ با دیدنت مگه میشه بد بشم  
\_ خب شیرین زبونیت نشون میده خوبی

برگشتم برم بیرون

دوید و دستمو کشید

گفت: نرو بمون همینجا

\_ مهران ول کن

دستمو... تو مستی

حالت نیست چی میگی

\_ اتفاقا حالیمه چی میگم... ولم نکن

\_ اگه میخواستم ولن کنم نمیاوردمت خونم  
بمونی... بگیر بخواب فردا صحبت میکنیم

\_ شیوا...

دستمو کشیدم گفتم: خستم فردا صحبت میکنیم



رفتم بیرون و درو بستم به در تکیه دادم  
دستمو گذاشتم رو سینم قلبم تند تند میزد  
احساس کردم داره میاد بیرون؛ نفس عمیق  
کشیدم و سمت اتاقم رفتم.

نشستم رو تخت، راستش تمایل داشتم پیشش  
بمونم ولی همینجوریش عمو دربارم بد  
فکر میکنه بمونم پیشش دیگه و او یلاست. سرمو  
گذاشتم رو بالشت ولی مگه فکر و خیال میذاشت  
بخوابم ...

مهران

صبح به سختی بیدار شدم رفتم دستشویی اتاق  
دست و صورتمو شستم لباسامو دیدم تعجب کردم  
گرمکن تنم بود ولی دیشب یادمه پیرهن تنم  
بود شونه هامو انداختم بالا رفتم تو اتاق  
گوشیمو از رو عسلی برداشتم شارژ نداشت  
رفتم بیرون اتاق با یه خانم میان سالی

-

برخورد کردم گفتم: سلام ببخشید شارژر آیفون  
دارین؟

\_من اینارو نمیفهمم گوشیتون مثله شیوا  
خانمه از خانم پرسین

\_بیدارن؟

\_بله تو اتاقشونن... من میرم ازشون شارژر  
بگیرم

\_اگه میشه گوشیمو بدین بذارن شارژ

\_باشه

\_ممنون

گوشیو دادم گرفت ورفت .یه آقای میان سالی  
دیدم خیلی گنده بود فکر کنم بادیگاردشه  
اومد سمتم گفت:مهران تویی پس؟

\_بله چطور؟

\_سالار هستم محافظ ورااننده شیوا

\_خوشبختم

دست دادیم گفت:دیشب یه چیزایی شیوا

گفت ولی درست نفهمیدم چرا با اون

-

حالت آوردت خونه آهی کشیدم

گفتم: زخم حامله بود خودکشی کرده

تا برسونن بیمارستان مرده

\_تسلیت میگم

\_ممنون خدا رفتگان شمارو بیامرزه

\_اتاق غذا خوری اونوره برید برای صبحونه

یکم دیگه شیوا هم میاد

\_رومینا کجاست؟

\_مدرسه

\_آها ممنون

پشتشو کردورفت منم رفتم سمت سالنی که

نشون داده بود.عجب میزی چیشده بودن برای

دوسه نفر زیاده.همیشه درباره زندگی مجلل

شیوا کنجکاو بودم یه شاخس اینه همونه

غذایی که تو دانشگاه میدادن سیرش نمیکرد.

با صدای بازشدن در ازافکارم اومدم بیرون

وبه سمت صدا نگاه کردم با دیدن شیوا انگار

دنیا بهم لبخند زد ناخودآگاه لبخند زدم  
 با یه خنده ای گفت: علیک سلام عوض سلام لبخند  
 ژکوند تحویل میدی گفتم: هان ببخشید سلام  
 صبح بخیر نشست سر میز گفت: نمیخواهی بشینی؟  
 نشستم و بهش نگاه کردم...

شیوا

نگاهش عجیب بود از اون نگاه هایی که آب میشم  
 از خجالت گفتم: ایرادی دارم اینجوری نگام  
 میکنی؟

\_نه فقط نگاهت میکنم

\_گوشیت تو اتاقم تو شارژه فقط از سایلنت  
 درنیاموردی رمزشو نمیدونستم رو صدا بذارم  
 زنگ خورد بفهمی

\_رمزش اسممه توهست

-

تعجب کردم گفتم: دیوونه ای  
 تو... صبحون تو بخور دیشب گفتی  
 امروز تشیع جنازه آتناست چهرش  
 رفت توهم گفتم: آره باید برم خونه  
 لباسامو عوض کنم... راستی اینا  
 چین تنمه؟

\_ نصفه شب اومدم از اتاقت گوشیمو بردارم  
 دیدم بدجور خوابیدی به یکی از آدام گفتم  
 بره خونت گرم کن ولباس مشکی برات بیاره  
 کلیدو با اجازه از جیب  
 برداشتم... لباسم همون آدمم عوض کرد

\_ لباسای دیشبم کجاست؟

\_ نصرت دادم بشوره تا شب خشک میشه

\_ مرسی

\_ خواهش میکنم... راستی منم تو مراسم شرکت  
 میکنم نه هم نمیاری

\_ باهم؟

-

\_ماشین داری؟

\_نه دسته آتنا بود

\_پس باید باهم بریم

\_آخه...

\_گفتم باهم میریم صبحونتو بخور دیر نکنی

بی هیچ حرفی مشغول خوردن شد با شنیدن صدای

گریه آرشام از اسپیکر دویدم سمن

اتاقش. بعد از غذا دادنش رفتم سر صبحونه دیدم

مهران با لبخند معناداری نگاهم میکنه

گفتم: چی شده؟ \_چه مامانه خوبی هستی تا

صدارو شنیدی زود دیویدی سمت بچت آهی کشید

گفت: هیچ وقت محبت مادری ندیدم خوش به حال

آرشام

از دیدن حال ناراحتش دلم آتیش گرفت خواستم

چیزی بگم گوشیم زنگ خورد جواب دادم: بله

مهران بلند شد رفت منم رفتم نشستم سر

میزوکیل گفت: سلام خانم یاری میخواستم

-

بگم فردا دادگاہ دارید برای سرپرستی  
رومینا خانم البتہ حضانت کاملاً به شما  
میرسہ ولی روالہ قانونیہ

\_باشہ مشکلی نیست فردا صبح میبینمتون

قطع کردم و مشغول خوردن شدم. بعد از صبحانہ  
رفتم اتاقم مہران رو اونجا دیدم داشت تلفن  
صحبت میکرد پشتش بود بہ من متوجہ نشد اومدم  
پشت تلفن داد میزد: بہ خودم مربوطہ کج  
میرم... دخترخودت کہ معلوم نبود بچش از کی  
بود با این حال قبول کردم باباش باشم ہم  
چیو میندازی گردن من... امروز فقط بہ خاطر  
روی مامان و احترامی کہ برایش قائل بودم میاد  
نہ شما

قطع کرد برگشت ستم چہرش قرمز شدہ بود  
گفت: ببخشید نفہمیدم اومدی، اومدم گوشیم  
برداشتم زنگ خورد

\_کی بود کہ اینقدر حرص خوردی؟

\_بابای آتنا بود

\_برو حاضر شو الان میام باہم بریم

\_باشہ

رفت بیرون درو بستم رفتم سراغ کمدم. همیشه  
 مهران وقتی عصبانیه اون دریای طوفانی  
 درونش پیش من یه دریای صاف و آروم میشه  
 همین رفتارشو خیلی دوست دارم نصرت اومد  
 اتاقم گوشیمو آورده بود با دیدنم خنده ای  
 کرد گفت: چی دخترمو خوشحال کرده؟

\_چی؟!\_

\_اون لبخند قشنگی که زدی به خاطر اون پسره  
 هستش

\_نصرت میخوام لباسمو عوض کنم برو به کارت  
 برس

خنده شیطنت باری زدورفت.مانتو مجلسی مشکی  
 که نوارای طلایی داشت با کفش پاشنه  
 بلندمشکی و روسری مشکی که لبه هاش طلایی بود  
 ویه کیف دستی مشکی که یه زنجیرمشکی داشت  
 برداشتم ولباسمو عوض کردم،یکم ریمل زدم یه  
 رژ کمرنگ زدم وخط چشم کشیدم ورفتم بیرون  
 به آرشام سر زدم خوابیده بود رفتم پایین  
 نسرین رو دیدم گفتم: نسرین... آرشام الان  
 خوابه بیدار شد جاشو عوض کن وغذاشو بده



وسایل بازی که هفته پیش خریدم اونارو  
استریل کن دم دستش بذار

چشمی گفت واسپیکرو گرفت ورفت. سوئیچ بنزمو  
برداشتم ورفتم سمت پذیرایی مهران رو  
کاناپه نشسته بود وبا حلقه ای دستش بود  
بازی بازی میکرد صداش کردم گفتم: مهران  
بریم؟ بلندشد کتشو درست کرد وگفت: بریم

رفتیم سمت پارکینگ گفت: تو رانندگی نکن  
من...

\_ نمیخواه تو حالت خوب نیست خودم میروم

چیزی نگفت سوار ماشین شدیم وراه  
افتادیم. مستقیم رفتیم بهشت زهرا رفتیم  
قطعه ای که آتنا رو خاک کردن دیر رسیده  
بودیم خاکش کرده بودن.

با دیدن حال بد مامانش دلم آتیش گرفت زن  
خوبیه برعکس دختر و شوهرش رفتم سمتش تسلیت  
گفتم با دیدنم از جاش بلند شد و حصارم کرد  
گفت: مرسی دخترم اومدی فکر نمی کردم با اون  
کارایی که آتنا باهات کرد بیای... کی بهت  
خبر داد

\_مهران

\_آتنا بهم گفته بود همدیگرو میخواستین

\_بله ولی خب هرکدوم همسر داشتیم

بغض کردگفت: الان مانعی ندارین باهم باشید  
بهمم میاید

\_خاله همچین حرفی نزنین آتنا هیچوقت مانع  
نبود دخترتون کاری به ما نداشت فقط مهرانو  
دوست داشت همین

با فریادی که پشتم زده شد برگشتم سمت صدا  
که دیدم بابای آتنا بود گفت: دختره بی شرف  
اینجا چه غلطی میکنی... تو و اون شوهرت  
دخترمو بدبخت کردین بس نبود الانم که با  
معشوقت دخترمو کردی زیر خاک دلت خنک نشده  
اومدی مطمئن شی مرده

گفتم: آقای محترم، احترام خودتون رو نگه  
دارید

\_تویه بی آبرو پاشدی اومدی مراسم  
دخترمن.... من که میدونم اون بچت از شوهر  
نکبتت که مرده نیست از این مهران بی شرفه  
تو از احترام و آبرو حرف نزن

-

با این حرفش انگار آب جوش ریختن روم خواستم برم سمتش مامان آتنا دستمو کشید که یهو مهران رفت سمتش وسیلی محمی بهش زد جوری که افتاد زمین مهران داد زد: مرتیکه پیره خرفت چرا چیزی نمیدونی زر میزنی من وشیاو حتی دوست هم نبودیم چه برسه ارتباط داشته باشیم تو اون... .

میدونستم میخواد درباره بچه آتنا بگه داد زدم: مهران... بسه بذار هرچقدر میخواد حرف بزنه ومنو مثل اطرافیان خودش بدونه دوباره بابای آتنا گفت: ببند دهن تو دختره... . مهران یه لگد بهش زد دستمو از دسته مادر آتنا درآوردم ورفتم جلو ومهران رو هلش دادم گفتم: مهران به خودت مسلط باش پیرمردو نزن

مهران گفت: نمیبینی داری چی بلغور میکنه مرتیکه خرفت

\_اون هرچیم بگه تو نباید از کوره در بری بابای آتنا از جاش بلند شد گفت: برای خودم متاسفم تورو به عنوان دامادم قبول کردم وقتی معشوقه داری

مهران خواست بره جلو دستمامو به قفسه سینش  
فشار دادم گفتم: مهران خواهش میکنم زشته  
حداقل احترام آتنا رو نگه دار

به صورتم نگاه کرد رفت عقب و پشتشو کرد  
نفسشو محکم داد بیرون و برگشت سمتون  
انگشترشو درآورد پرت کرد جلوی پای بابای  
آتنا گفت: دیگه جلوتون ظاهر نمیشم ولی بدون  
اگه به تهمت زندنت به شیوا ادامه بدی بدجور  
حسابتو میرسم

بابا آتنا گفت: آره خوب آدم از معشوقش دفاع  
میکنه

این دفعه من گفتم: دیگه دارید پاتونو  
بیشتر از گلیمتون دراز میکنید احترام موی  
سفیدتون و دوستی چندسالمو با آتنا نگه داشتم  
چیزی نگفتم ولی حالیتون نیست هرچی به  
دهنتون میاد میگید... بین من و مهران تا الان  
چیزی نبوده اون بچه هم بچه همسر سابقمه  
جنابالی نگران پدراون بچه نباش تو برو  
خودتو جمع کن که دخترتم لنگه خودت بود

گنده تراز دھنت حرف میزنی.. آره خوب رئیسی  
 هرچی بگی کسی چیزی بهت نگفته احترام بزرگتر  
 خالیت نیست عادت داری به این کارا

ربطی نداره به این چیزا شما خودتو

کنترل کن آبرو خودت نره یهو دیدی دهنم

بازشد پتو ریختم رو آب داد زد: دختره

هر\*\* به تو یاد ندادن با بزرگترت

چطوری رفتار کنی برمیگردی این چرت

وپرتارو میگی

سمتم یورش آورد که مهران هلش داد عقب

خواست بره سمتش که برادرای آتنا جلوی

هردوشون رو گرفتن

گفتم: مهران... مهران... کافیه بریم فقط

خواستیم برای آتنا فاتحه بخونیم که

خوندیم

به من نگاه کرد و از دستای برادرای آتنا

خودشو کشید بیرون انگشت اشاره شو بالا

پایین کرد به سمت بابای آتنا گفت: پسرات

بودن این سری ولی سری بدی بخوای این  
 زرارو بزنی یه درس حسابی بهت میدم دستمو  
 گرفت و رفتیم سمت ماشین سوار شدیم  
 گفت: زودتر از اینجا دورشیم

ماشینو روشن کردم رفتیم پارکی که همیشه  
 اونجا قرار میذاشتیم. نشستیم رو نیکمت رفتم  
 دوتا آب معدنی خریدم یکیشو دادم مهران  
 گفتم: بخور یکم آروم شی

گرفت و تشکر کرد باز کرد یکم خورد و درشو بست  
 گذاشت کنارش گفت: کاشکی تو نمیومدی بهت  
 اون مرتیکه توهین نمیکرد

\_جدی نگیر اون به خاطر چرت و پرتایی که آتنا  
 بهش گفته بود همیشه منو به این چشم میدید  
 خودتو درگیرش نکن

\_آخه...

دستمو گذاشتم رو شونش گفتم: فکرشو نکن  
 به دستم نگاه کرد دستمو از شونش برداشتم  
 گفتم: خب الان تصمیم داری چی کار کنی؟

-

\_نمیدونم اول باید یه چاره پیدا کنم زندگی  
کنم بعدشم دنبال کار بگردم

\_ مگہ جای زندگی نداری؟

\_ خونم به اسم مهسا بود که به خاطر بدهیش  
گرفتن ماشینم که آتنا انداخته ته دره  
یکم پول دارم پایین مایینا میتونم یه خونه  
اجاره کنم

\_ خونه بابات چرا نمیری؟

\_ قطع رابطم باهاش

\_ بریم خونه بابات...

\_ باهاش نمیخوام زیر یه سقف زندگی کنم

\_ بذار حرفمو بزنم... میریم وسایلتو جمع  
میکنی خونه من زندگی میکنی تا وقتی خونه  
بخری... کارم که قرار بود تو شرکت من کار  
کنی ماشین هم ماشین من هست

\_ آخه...

\_ آخه نداره بلندشو بریم

بی هیچ حرفی بلندشد سوار ماشین شدیم رسوندم  
خونه باباش.



نیم ساعت بعد اومد پایین از قیافش معلوم بود دعواش شده ولی چیزی نگفتم ساکاشو گذاشت صندوق عقب سوار شد راه افتادم تا خونه ساکت بودیم. رسیدیم وسایلو برد اتاقتش به نصرت گفتم: آقا مهران یه مدت مهمونمون هستن تا خونه بخرن باهاش خوب رفتار کنین... رومینا اومده؟

بله اتاقشه

رفتم دم اتاق رومینا در زدم و وارد شدم. سر درساش بود با دیدنم با خوشحالی گفت: سلام مامان شیوا دستامو باز کردم گفتم: سلام عسلم بیا حصارم ببینم

پرید حصارم بعد درو بستم رفتیم رو تخت نشستم گفتم: خب ببینم امروز چی کار کردی  
دیکتمو بیست گرفتم بعد ریاضی درس جدید یاد گرفتیم یه همکلاسی جدید داشتیم امروز باهاش دوست شدم اسمش بیتاست خوشگله وبا

-

ادب حصار هم میشینیم از شیراز اومده دوست  
باشم باهاش؟

\_اگه میبینی

دختره خوبیه

چرا نباشی

بوسم

کردگفت:مرسی

مامان شیوا

\_ناهار خوردی؟

\_آره یه ناهار مفصل خاله نسترن بهم داد

\_نوش جونت...مشقاتو بنویس بعد بریم پیش  
داییت

\_دایی؟؟؟

\_آره پیشمون زندگی میکنه تا وقتی خونه  
بخره...مشکلی که نداری دخترم؟

-

\_نه دایمو دوست دارم

\_حالا برو سر درست

رفتم بیرون رفتم اتاقم لباسمو عوض

کردم. رفتم تو حال نشستم تلویزیون رو روشن

کردم نصرت برام میوه آورد داشتم پوست

میکندم مهران اومد نشست رو کاناپه روبه

روم گفتم: میخوری؟ دستشو برد بالا گفت: نه

نوش جونت

از اینکه ناراحت بود ناراحت میشدم

گفتم: باز چرا پگری؟

\_هیچی

\_مهران بگو چته

\_بهت حسودیم میشه

\_چرا؟ مگه چی دارم؟

\_پسری داری که عاشقش دختریه که بچت نیست

ولی بهش مثل بچه خودت رسیدگی میکنی زندگی

مرفه داری به هرچی خواستی هم رسیدی

به همه چی نرسیدم یه چیزی هست که نمیتونم  
بهش برسم

چی هست؟

موندم چی بگم که رومینا اومد گفت: سلام دایی  
آخیش راحت شدم نمیخواستم جوابشو بدم چون  
چیزی که بهش نرسیده بودم مهران بود  
وباتمام وجودم میخواستمش ولی شک وشبهه  
دارم که میتونم اونجور که لیاقتش هست  
خوشبختش کنم یا نه. با صدای رومینا به خودم  
اومدم گفت: مامان شیوا امشب بریم پیتزا  
بخوریم؟ دایی موافقه توچی؟

باشه بریم

آخ جوووون... آرشام میبریم؟

نه یه چندماه دیگه اونم با خودمون میبریم  
بیرون

باشه

حالا برو درساتو بخون تا شب بریم بیرون

-

رفت اتاقش نشستم گفتم: هنوزم ماشین مورد  
علاقت لن کوروزه؟

\_ آره چطور؟

\_ یه لن کوروز مشکی دارم قبل از به دنیا  
اومدن آرشام گرفتم ولی هنوز سوار نشدم اونو  
بردار سوار شو

\_ آخه شیوا زیادیه برام

\_ یکی از ماشینای پارکینگ رو خوب بردار  
میدونم الان نمیتونی بخری

\_ باشه ولی به یه شرط

\_ هوم؟

\_ پولشو بهت بدم قسطی

\_ این دیگه چه شرطیه

\_ شیوا رد نکن قبول نمیکنما

\_ خیل خب باشه... راستی شرکتی که همدان  
داشتم انتقال دادم تهران راحت برم سر  
بزنم مسئول اونجایی فردا باهم میریم بهت  
جاشو نشون بدم

\_ باشه

بلند شدم رفتم اتاق آرشام بیدار شده بود  
 باهاش بازی کردم متوجه گذر زمان نشدم با  
 اومدن رومینا فهمیدم وقت رفتنه آرشامو  
 گذاشتم تو تختش ورفتم اتاق خودم لباسامو  
 عوض کردم ویکم آرایش کردم رفتم پایین به  
 مهران گفتم بریم پارکینگ کارت دارم

سری تکون دادورفتیم پایین گفتم: هرکدومو  
 میخوای انتخاب کن

\_ الان؟

\_ پ ن فردا...میخوام تو ببری مارو امشب

به ماشینا نگاه کردوسانتافه رو انتخاب  
 کردرفتم بالا سوئیچ رو دادم بهش وسه تایی  
 سوار شدیم رفتیم رستورانی که مهران مورد  
 نظرش بود. ساعت یازده برگشتیم خونه رومینا  
 توماشین خوابش برده بود مهران حصارش کرد  
 برد اتاقش خوابوند. لباسامو عوض کردم رفتم  
 پیش آرشام خوابیده بود رفتم پیش کتی یکم  
 باهاش بازی کردم ورفتم اتاقم زود خوابم  
 برد .

صبح ساعت نه از خونه زدیم بیرون رفتیم شرکت و وکالت دادم به مهران برای انجام کارها به جز فروش یا واگذاری سهام شرکت که اونو خودم باید تایید میکردم. بعد از اون رفتم شرکت دیگم و به کارام رسیدم.

سرم به کارام گرم بود که منشی جدیدی که استخدام کردم اومد اتاقم گفت: ببخشید خانم یاری یه خانمی اومدن میگن فامیلیشون محمدی هست با شما کار دارن

\_بیرون باش بهت خبر میدم

رفت بیرون زنگ زدم جاسم جواب داد: بله آجی \_جاسم پنج دقیقه وقت داری ببین مهسا محمدی چرا از زندان آزاد شده

\_به روی چشم

قطع کردم از دوربین نگاه کردم خوده مهسا بود داشت لابی رو رژه میرفت و منتظر بود من بگم بیاد تو. ازدیدنش جا خوردم فکر نمیکردم از زندان بیاد بیرون نکنه کاری باهام بکنه این بیشتر منو میترسونه هم رومینارو گرفتم هم اموالشو بعدشم واسته

-

شدم مردی که سرش کلاه گذاشته بود پیداش  
 کنه باباشم که سکتہ کردہ اونم فکرکنم از  
 من میدونہ. جاسم زنگ زد بہ تلفن نگاہ کردم  
 ونفسی کشیدم وگوشیو برداشتم جواب  
 دادم: چی شد؟

یہ ہفتہ مرخصی گرفتہ چیزہ خاصی نیست نگران  
 نباش

باشہ

قطع کردم تلفن رو برداشتم بہ منشی گفتم: بگو  
 بیاد تو

قطع کردم وبرگہ های رو میز رو جمع کردم  
 گذاشتم تو کشو مہسا اومد تو نگاہش کردم  
 سنش بالاتر رفتہ بود انگار، گفتم: بشین

نشست گفتم: دلیل

خاصی داشت

اومدی اینجا؟

اومدم حالیت



بطلبم خیلی بہت

بدی کردم

\_ہمچین میگی انگار دور از جون داری میمیری  
\_تومور بدخیم مغزی دارم یک ماہ دیگہ ببشتر  
فرصت ندارم

\_با شیمی درمانی...

\_دکتر گفت خیلی دیر فہمیدی نمیشہ کاریش  
کرد... منو میبخشی؟

سرمو انداختم پایین خواستم چیزی بگم کہ  
گوشیم زنگ خورد از خبری کہ بہم دادن شوکہ  
شدم گوشی از دستم افتاد مہسا با نگرانی  
گفت: چی شدہ شیوا؟!؟

نفسای کوتاہ با صدا میکشیدم یکم کہ بہ  
خودم اومدم گفتم: نیومدہ مرضتو بہ مہران  
ریختی بعد اومدی برام نمایش بازی میکنی

با تعجب گفت: شیوا چی میگی؟ اصلا مہران خبر  
ندارہ اومدم بیرون ہنوز نرفتم دیدنش اول

-

رفتم پیش بابام بعد اومدم پیشه  
تو...مهران چی شده؟

بغض کردم گفتم: یه تصادف بد داشته اونم به  
طرز عجیبی یعنی ممکنه ماشین دست کاری شده  
باشه

\_چی؟؟؟؟

\_وای به حالت تو این

کار دست داشته باشی

گورتو کندی کیفمو

برداشتم گفت: همیشه

منم پیام

وایستادم نفسمو دادم بیرون وگفتم: باشه ولی  
تو راه یه کلمه هم حرف نمیزنی

از اتاق رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم با  
سرعت سمت بیمارستان رفتم مهسا برگه رضایت  
عمل رو امضا کرد و سریع وارد عمل شدن. عملش  
ساعت ها طول کشید سالار رو گفتم بیاد  
بیمارستان باید برم پیش بچه ها با اومدن

سالار سمت خونه راه افتادم. رومینا خوابیده بود رفتم پیش آرشام بهش شیر دادم وجاشو عوض کردم خوابوندمش ورفتم اتاقم که بخوابم ولی خوابم نمیبرد اشکام راه خودشونو پیدا کرده بودن وبی توقف میومدن.خدا نمیخوام مهرانو از دست بدم خواهش میکنم کمکش کن.

دراز کشیده بودم با زنگ گوشیم پریدم عمو سالار بود، جواب دادم:چی شده؟

\_عملش با موفقیت بوده الان مراقبت های ویژست

\_خدا روشکر مهسا کجاست؟

\_بعد از شنیدن سلامتتش رفت نمیدونم کجا رفت

\_مراقب باش هرکسی وارد اتاق مهران نشه فقط دکتر بره

\_باشه

قطع کردم ودراز کشیدم ولی بازم خوابم نمیبرد

مهسا

از شنیدن این خبر که مهران عملش با موفقیت  
 بوده خیلی خوشحال شدم ولی نمیدونم چرا  
 نخواستم بیمارستان بمونم رفتم پیش بابام  
 بمونم. تو اتاق نشسته بودم که بابام اومد  
 تو اتاق نشست حصارم گفت: شیوارو دیدی  
 امروز؟

\_ آره

انگار جا خورد ولی خودشو جمع جور کرد  
 گفت: خوب چی شد؟

\_ چرا جا خوردی رفتم دیدن شیوا من که گفتم  
 میرم ببینمش

\_ هیچی جا نخوردم که

\_ ولی...

\_ چی شد دیدیش؟

تازه داشتیم صحبت میکردیم گوشیش زنگ خورد  
گفتن مهران تصادف کرده دیگه رفتیم  
بیمارستان ولی شب شد به خاطر بچه هاش رفت  
بادیگاردش اومد رنگش پرید گفت: الان... الان  
مهران چگونه؟ \_ عملش خوب بوده مراقبت های  
ویژس الان

یکم صورتش قرمز بود که نشون از عصبانیت  
بود گفتم: از چی عصبانی شدی؟

\_هیچی

رفت بیرون از رفتارش تعجب کردم ولی خوب  
پسرشه دیگه حق داره قاطی کنه. به زور  
خوابیدم و صبح زود بیدار شدم رفتم پایین  
صبحانه خوردم و زنگ زدم شیوا گفت که دکترای  
مهران گفتن وضعتش خوبه پلیسا هم گفتن  
تمبرمز هیدرولیک ماشین دستکاری شده بوده  
خوده شیوا احتمال میده کاره یه نفره که  
وارد شده ممکنه یه مهندس باشه. اینکه گفت

داداشم بهتره خوشحالم کرد از جام بلندشدم  
 رفتم پذیرایی صدای بابامو پشت تلفن شنیدم  
 میگفت: مطمئی؟... آخه ماشین شیوا دسته  
 مهران چی کار میکرده... مرتیکه یه ماشینو  
 دستکاری میکرده که مطمئن بودی  
 برمیداره... خفه شو فقط دعا کن سره پسر  
 بلایی نیاد وگرنه من میدونم وتو قطع کرد  
 ستم برگشت گفت: تو اینجایی؟

\_بابا چطور تونستی این کارو بکنی با یه  
 زنی که دوتا بچه داره

بریم صبحانه بخوریم

بابا جوابه منو بده چرا این کارو کردی

یه نگاه به وضعیتمون بنداز...تورو انداخت  
زندان تمام اموالتو گرفت از کار بیکارمون  
کرد برادرتم ازمون دور کرد رومیناهم گرفت  
نیاز بود یه گوش مالی حسابی بدمش

بابا نمیفهمم تو چطور آدمی هستی تو به  
فکر اون دوتا بچه که فقط شیوارو دارن نیستی  
به فکر احساسات پسرت نیستی عاشقشه...تازه  
میفهمم به کی رفتم به تو رفتم ولی نه به  
توهم نرفتم تو خبیث تر از این  
حرفایی...مامانم راست میگفت مرد به  
دردنخوری هستی

با سیلی محکمی به صورتم زد افتام از درد  
داشت اشکم درمیومد. از جام بلندشدم رفتم  
اتاقم وسایلمو برداشتم از خونه زدم بیرون  
رفتم سمت بیمارستان شیوا داشت با پلیس حرف  
میزد رفتم پیششون گفتم: من میدونم تصادف

-

کاره کیه شیوا با تعجب نگاه کرد گفت: کاره  
کیه؟

\_بابام

\_چی؟؟؟؟

\_ماشین تورو دست کاری کرده که

تو بلایی سرت بیاد ولی مهران

ماشینو برداشته پلیس

گفت: خانم محمدی مطمئید؟

\_بله امروز شنیدم بایه نفرکه دستورو داده  
بود حرف میزد

شیوا

مهسارو بردن کلانتری باورم نمیشه آقای  
محمدی همچین کاری بخواد بکنه از شرکت زنگ



-

زدن امروز جلسه داشتم فراموش کرده بودم  
سوار ماشین شدم راه افتادم سمت شرکت.

جلسه کسل کننده بعد از کلی بحث با شریک شرکت  
تموم شد زنگ زدم عمو جواب داد: بله دخترم

\_سلام عمو... خبری شده؟

\_مهران همونجوریه مهساهم هرچی میدونست  
گفت پدرشو بازداشت کردن الان مهسا  
پیشمه... شیوا جایی نداری خونمون بیاد؟

\_نه ببرش هتل با هزینه خودم... نمیخوام با  
رومینا روبه روزه

\_باشه هرچور میلته... کی میای؟

\_میرم خونه رومینا امروز وقت دندونپزشکی  
داره شب میام

\_باشه میبینمت خدافظ

\_خداحافظ

قطع کردم رفتم سمت خونه رومینا رو آماده  
کردم و رفتیم سمت دندونپزشکی کارش طول کشید  
نزدیکای شب رسیدیم خونه رومینا رو گذاشتم  
رفتم بیمارستان عمو رو صندلی نشسته بود با

دیدنم بلندشد سلام کردم جواب سلاممو داد  
گفتم: مهسا کو؟

\_بردمش هتل... دیراومدی

\_کاره رومینا طول کشید... مهران در چه حاله؟

\_فرقی نکرده دکترش هنوز نرفته میخوای باهاش  
حرف بزن بذاره بری تو ببینیش

\_باشه بریم باهاش صحبت کنم

رفتم اتاق دکتر

بلندشد گفت: سلام

بفرمایید بشینید

سلام کردم ونشستم

دکترگفت: امری

داشتین خانم یاری؟

\_میخواستم بدونم میشه مهران یعنی آقای  
محمدی رو ببینم

\_خانم یاری ایشان تو کماست...

\_میدونم میدونم... من رشتم تو مدرسه تجربی  
 بوده اطلاعات پزشکی زیادہ یہ جا خوندم  
 کسی کہ تو کماست توانایی درک محیط رو داره  
 \_بله درسته ولی شما چه نسبتی دارین با  
 ایشون؟

موندم چی بگم گفتم: قرار بود ازدواج کنیم  
 همدیگرو دوست داریم

سری تکون داد گفت: اگه اینجوریه که میگید  
 باشه ولی کوتاہ... تشریف بیارین

خوشحال شدم و دنبال دکتر رفتم پرستار بهم  
 لباس مخصوص داد پوشیدم و راهنماییم کرد  
 رفتم جایی کہ مهران بستری بود.

با دیدنش دلم آتیش گرفت اون شیلنگایی کہ  
 بهش وصل بود و اون سره تراشیدش کہ جراحی  
 کردن لوله هایی کہ تو سرش برای جریان خون  
 فرو کرده بودن بدترین صحنه ای هست کہ یہ  
 نفر میتونه از معشوقش ببنه. رفتم کنارش

دستشو گرفتم گفتم: نامرد منو ترسوندی وقتی  
 خبره تصادفو دادن خودمو باختم ولی گفتن  
 عملت با موفقیت بوده خیلی خوشحالم کرد

راستش ایمان داشتم چیزیت همیشه پوست کلفت  
 تر از این حرفایی...مهران یادته وقتی  
 کامران مرد گفתי بهت یه فرصت بدم من  
 میخوام این فرصتو بدم پس لازمه که  
 برگردی...مهران من دوست دارم بی تو دوام  
 نمیارم تو این سه روز مثل مرغ پرکنده  
 بودم...

گفتم: خواهش میکنم ترکم نکن برگرد مهران  
 برگرد..

پرستار

اومد

گفت: بیاید

بیرون

گفتم: باشه

یه دقیقه

دیگه میام

پرستار رفت بیرون خم شدم سمت گوشش و آروم  
گفتم: خیلی دوست دارم مهرانم

اشکام سرازیر شد دیدن مهران هم خوشحالم  
کرد هم دیدن اون وضعیتش اذیتم  
میکرد. لباسمو عوض کردم صورتمو شستم رفتم  
بیرون عمو با دیدنم بلند شد گفت: چی شد؟  
\_هیچی با مهران حرف زدم...\_

تلفنم زنگ خورد نصرت بود جواب دادم: بله  
\_شیوا خانم رومینا تب کرده با سعید آوردمش  
بیمارستان نزدیک خونه زود بیا اینجا  
\_باشه الان میام

گوشیمو قطع کردم گفتم: عمو رومینا تب کرده  
باید برم هرچی شد بهم خبر بده

منتظر جواب نشدم دویدم سمت ماشین وبا سرعت  
به سمت بیمارستان رانندگی کردم. رسیدم  
بیمارستان نصرت رو دیدم گفتم: نصرت بچم چش  
شده؟

\_چیزیش نیست تبشو آوردن پایین ولی باید یه  
شب بمونه ممکنه دوباره تب کنه

\_چطور شد؟

\_از وقتی اومد ہمیش میگفت گرمه دیدم تب داره پاشویش کردم قرص هم دادم تبش پایین نیومد ترسیدم چیزیش بشه آوردم اینجا خدا رو شکر دکترگفت به موقع آوردین تبشو آوردن پایین الان تو اتاقشه

\_بریم ببینمش

رفتیم اتاقش با دیدنم لبخندزد دویدم وکیفمو انداختم رو صندلی و حصارش کردم گفتم: مامان نگرانم کردی چی شدی؟

\_نمیدونم از مدرسه اومدم ہمیش گرم بود ولی الان گرم نیست دکترای بهم آمپول زدن خوب شدم

\_نترسیدی که؟

\_آمپول مگه ترس داره من قویم

خنده ای کردم لپشو کشیدم گفتم: قربون دختر شجاعم برم

ازجام بلندشدم با کلی اصرار نصرت وسعید رو فرستادم خونه وخودم پیشه رومینا موندم. کم

کم خوابش برد منم لب تابم که همراه بود روشن کردم کارامو انجام دادم چون دکتر گفت همراه باید بیدارباشه اینم تنها راه بود بیدار باشم. ساعتو نگاه کردم چهار بود چشمم میسوخت لب تاب رو خاموش کردم روکاناپه ای که تو اتاق بود دراز کشیدم به پشت خوابیدم که زیاد خوابم عمیق نشه.

بیدار شدم گوشیمو نگاه کردم ساعت نزدیکای شیش بود رفتم دستشویی صورتمو شستم واز اتاق رفتم بیرون زنگ زدم عمو با صدای خوابالویی جواب داد: بله

\_خواب بودین؟؟\_

\_آره... اومدم خونه به نصرت گفتم امروز بمونه بیمارستان

\_بخشید نمیدونستم خوب بخوابید

\_خدا فظ

قطع کردم زنگ زدم نصرت جواب داد: بله

\_سلام نصرت... مهران در چه حاله؟\_

\_دیشب مثل اینکه

حرکت داشته ولی

هنوز بیهوشه

بهترین خبری بود که

میشد امروز بهم بدن

گفتم: مطمئی؟

\_آره از یه خانمه که از اتاقش اومد بیرون

پرسیدم گفت... رومینا چطوره؟

\_اتفاقی نیافتده الان خوابه فکر کنم امروز

مرخص شه... کاری نداری؟

\_نه خدافظ

\_خدافظ

قطع کردم. باشنیدن این خبر انگار دنیارو

بهم دادن رفتم داخل اتاق لوازم آرایشمو

از کیفم درآوردمو یکم آرایش کردم سره کیفم

بودم که پرستار اومد گفت: دیشب بیدار شد

بگه گرمه یا سرده؟



-

نه تا همین الان خواب بوده  
پس مشکلی نیست امروز مرخصش میکنم  
ممنون

یہ ساعتی گذشت رومینا بیدار شد. کارای  
 ترخیص رو انجام دادم رفتیم خونہ رفتم پیش  
 آرشام یک ساعتی با اون بودم بعد رفتم حموم  
 اومدم بیرون زنگ زدم شرکت تمام جلسہ هامو  
 کنسل کردم نیاز بہ خواب داشتم دوسہ روزہ  
 درست حسابی نخواستیدم. ولو شدم رو تخت وبا  
 فکر مہران بہ خواب رفتم.

بعد ازظہر با صدای تلفنم بیدار شدم آرزو بہ  
 دل موندم یہ بار وقتی خونم این گوشیم زنگ  
 نخورہ بہ سختی بر داشتم شمارہ ناشناس بود  
 جواب دادم: بلہ

\_خانم شیوا یاری؟

\_بلہ خودم ہستم

\_خانم مہسا محمدی فوت کردن شمارہ ای کہ  
 برای رزرو اینجا دادن برای شما بودہ با  
 شما تماس گرفتیم خبر بدیم چہ نسبتی داشتین  
 باہاشون؟ \_دوست چندسالہ بودن

\_تسلیت میگم... بردنشون سردخونه ولی برای  
کارای تسویه و تحویل وسایل بیاین هتل

\_باشه خدا حفظ

\_خدا نگهدار

خبرشو که کننده ای بود همینو کم داشتم که  
مهسا این وسط بمیره از جام بلند شدم دست  
و صورتمو شستم لباسمو عوض کردم رفتیم  
پایین به سعید گفتم سوئیچ ماشینمو بیاره  
نصرت گفت: کجا میری؟

\_از هتل بهم زنگ

زدن گفتن مهسا

فوت شده دستشو

زد به صورتش

گفت: ای وای

چرا؟

\_نمیدونم شاید به خاطره مریضیش بوده تومور  
بدخیم داشت

\_ای وای دختره جوون.. چطوری میخوای به  
رومینا بگی

\_نمیدونم...میشه تو بگی نمیدونم چطوری بهش  
بگم

با صدای پارس کتی دویدم به سمت باغ رفتم سمت  
صداش دیدم و ایستاده رویه مرده که به پشت  
رو زمین بود از تفنگی که اونجا بود فهمیدم  
طرف برای دزدی یایه کاره خلافی اومده از  
کیفم دستکش درآوردم اسلحه رو برداشتم به  
کتی گفتم بره اونور به مرده گفتم: برای چی  
اومدی اینجا؟

چیزی نگفت گفتم: هم تفنگ دسته برای راحت  
کردنت هم سگم هست برای لت پار کردنت هم  
اینکه میتونی حرف بزنی و هیچیت نشه کدومو  
انتخاب میکنی؟

بازم چیزی نگفت گفتم: کتی به حسابش برس  
پاشو جمع کرد دستشو آورد بالا گفت: باشه  
باشه میگم فقط بگو این بره اونور  
\_کتی بیا اینجا...حالا حرف بزن

\_منو نادر محمدی فرستاده

\_برای چه کاری؟

\_کشتن تو گفت شیوا رو بکش پوله خوبی بهن میدم

گوشیمو رو حالت رکورد گذاشته بودم قطع کردم  
گفتم: از جات تکون نمیخوری

زنگ زدم پلیس و گزارش دادم. یکم بعد اومدن صدایی که ضبط کردم رو به پلیس دادم اسلحه هم تحویل دادم ازدوربینایی که بین درخت بود تصاویر ضبط شده رو دیدن وشکایت کردن اون مرد هم دستگیر کردن. کارای شکایت وکلانتری تا شب طول کشید دیگه نشد برم هتل رفتم تو خونه بعداز شام رفتم اتاق کارم نشستم رو صندلی. مغزم داره سوت میکشه چر تو زندگیم آرامش ندارم مشکل رو مشکل میاده خسته شدم. نقشه هامو کشیدم ساعت سه رفتم تو رخت خوابم چون خسته بودم زود خوابم برد.

با صدای گریه آرشام بیدار شدم اسپیکروم وگوشیمو برداشتم رفتم اتاقش حصارش کردم وبهش شیر دادم ساعتو نگاه کردم ساعت هفت

بود به چهره معصوم آرشام نگاه کردم لبخند  
 زدم گفتم: به خاطر مشکلاتم رسیدگیم به توهم  
 کم شده ببخشید پسر

گوشیم کنارم بود برش داشتم زنگ زدم به عمو  
 که دیشب رفت بیمارستان جواب داد: بله

\_سلام عمو شب بخیر

\_سلام دخترم صبح توهم بخیر

\_چه خبر؟

\_همون حرکتی که دیروز کرد همونه دیگه عکس  
 العملی نشون نداده

\_باشه... خدافظ

\_خدافظ

قطع کردم. آرشام هم سیر شد جاشو عوض کردم  
 گذاشتم تو تختش ورفتم اتاقم دوش گرفتم  
 رفتم تو اتاق غذاخوری نشستم نصرت داشت  
 آبمیوه میریخت گفتم: رومینا مدرس؟

\_آره سعید بردش مدرسه

صبحانمو خوردم از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم رفتم سمت هتل مدارکمو نشون دادم تصویبه حساب کردم و وسایل مهسا رو گرفتم راه افتادم سمت سردخونه روال قانونی انجام شده قرار شد فردا دفنش کنن زنگ زدم جاسم بهش سپردم کارای قبرو این چیزارو زود انجام بده رفتم شرکت. تا شب کارام طول کشید ساعت هشت رفتم بیمارستان دکترش نبود نداشتن برم داخل از پشت شیشه دیدمش یک ساعتی اونجا بودم وتودلم باهاش حرف زدم راه افتادم سمت خونه. با بازی بابچه ها سرگرم شدم چندساعتی از مشکلاتم خارج شدم بعداز خوابوندشون رفتم اتاق خودم به جاسم زنگ زدم جواب داد: بله

\_کاری که گفتم امروز انجام دادی؟

\_حله فردا دم غسل خونه همو میبینیم بهت نشون میدم قبرش کجاست

\_باباش همیشه فردا آزادشه؟

\_با یه مامور میشه بیاد

\_آمادگی داشته باش ممکنه از دست ماموره  
فرار کنه عمو سالار وسعید هم میگم بیان فردا  
میبینمت

\_خدا فظ

قطع کردم ورفتم تو رخت خواب.

تدفین مهسا خالی از آدمی بود فقط پنج نفر  
بودیم از آشناهاشم فقط باباش بود بعد از  
تدفینش پدرشو میخواستن ببرن بهم گفت: شیوا  
یه خواهشی ازت دارم

\_بفرمایید

\_مهران بهوش اومد بزار حالش خوب شد ماجرای  
منومهارو بگو

\_شما نمیگفتین نمیگفتم دوست ندارم  
ناراحتش کنم

\_منو ببخش جلوی شماهارو گرفتم واون  
کامرانو انداختم توجونت که پسرمو به خیالم  
بدبخت نکنم ولی اشتباه کردم تو بیشتر از  
خانوادش نگرانشی



پس دوستیہ منو مہرانو شما بہ کامران گفتین؟  
 سرشو بہ علامت تایید بالا پائین کردگفتم: حق  
 دارین شوہر داشتم فکر میگردین عشقہ پوچیہ  
 ولی کارای بعد از مرگ کامران رو درک نمیکنم  
 من کہ ہمہ جور شرایطی براتون مہیا کردم  
 چرا باہام این کارو کردین؟

طمع مہسا... مہسا ہمیشہ بہت حسادت میکرد  
 بہ کارات تصمیمات موقعیتی کہ داری بہ اینکہ  
 کامران اینقدر عاشقتہ وشوہر توهست... طمع  
 اون بچہ ہممون رو انداخت تو باتلاق کہ  
 ہرچقدر دست و پا زدیم بیشتر فرو رفتیم منو  
 ببخش دخترم نتونستم از امانتی بابات خوب  
 نگہ داری کنم

سرشو انداخت پایین گفتم: شمارو مثل پدرم  
میدونستم ولی لیاقتشو نداشتین

پشتمو کردم مامور هم اونو برد برام سخت بود  
کسی که مثل پدرم میدونستم کسی که بهم بال  
وپر داد رو قبول کنم قصد جونمو کرد به  
اموالم چشم دوخت مجبورم کرد چشمامو رو تمام  
محبتاش ببندم سخته خیلی سخته. عمو سالار اومد  
سمتم گفت: دخترم بیا بریم

صورتمو برگردوندم سمتش گفتم: شما با  
جاسم برید من جایی کار دارم بعدش میرم  
بیمارستان دیر میام خونه باشه گفت  
وسه تایی رفتن.

بالاسرقبر مهسا نشستم گفتم: دارم به این  
فکر میکنم چطوری تورو رومینا نگاه کنم  
وقتی میپرسه مامان مهسام مرد ومنم مجبورم  
بگم آره نمیدونم چطوری میتونم دل اون  
دختر و بشکونم... نمیدونم چطوری به مهران  
بگم خواهی که عاشقش بودی دیگه نیست دوست  
چندسال نیست کسی نیست باهاش کل کل کنم  
کسی نیست بهم حسودی کنه منم به حسودیش

بخندم کسی که جای خواهرامو پرکرد دیگه نیست... مهسا با رفتنت خیلیارو ناراحت کردی بی معرفت قرار بود رومینارو باهم عروس کنیم قراد بود ساقدوش عروسی من ومهران شی چرا زود رفتی چرا... .

اشکام سرازیرشد دوتا دستمال درآوردم بایکی اشکمو پاک کردم با یکی بینیمو. بلند شدم خدافظی کردم ورفتم سوار ماشین شدم راه افتادم سمت شرکت یه سری امضا که لازم بود رو ازم گرفتن وبعدهش رفتم بیمارستان آژانس گرفتم نصرتو فرستادم خونه. رفتم پیش دکتر مهران تو اتاقش نبود از پرستار پرسیدم گفت بالا سره مریضه رفتم نشستم تا بیاد.

یکم بعد دکتر اومد لبخندی زدگفت: سلام خانم یاری مژدگونی بدین

\_مهران بهوش اومده؟

\_بله کاملاً هم بهوشه همشم اسم شمارو میگه

خوشحال شدم نیشم تابناگوش بازشد  
گفتم: میتونم ببینمش؟

-

\_خیلی کوتاه...اگه شرایطش نرمال باشه  
فردا از بخش مراقبتهای ویژه منتقل میشه  
اون موقع همش میتونید پیشش باشید

\_خیلی ممنون دکتر

دویدم سمت اتاقش لباس مخصوص پوشیدم رفتم  
تو مهران با دیدنم لبخند زد از خوشحالی  
اشک توچشمم جمع شد حصارش کردم گفتم: شوخی  
شوخی داشتی ولم میکردیا ماسکشو برداشت  
گفت: تا حلوائی تورو نخورم نمیرم

آروم زدم به بازوش گفتم: خوب از موقعیتت  
استفاده میکنیا به این فکر کن مرخص شی چه  
بلایی سرت میارم

\_یا ابلفضل از الان تهدیدات شروع شد خدا به  
خیر بگذرونه

\_کچل

\_کچل؟ چرا کچل؟

\_نصفه سرتو تراشیدن خونریزی داشتی تو مغزت

پس قیافم الان خنده داره سربازی رفتم همه  
میخندیدن کچل میشم عین منگلا میشم  
\_منگله خودمی عشقم

خندید به سرفه افتاد ماسکو گذاشتم برایش  
پرستار اومد گفت وقت تمومه گفتم: فردا  
میبنمت عزیزم

پیشونیشو بوس کردم و اونم لبخند تحویل داد  
بعدش اومدم بیرون خیلی خوشحال کننده است  
عشقت برگرده پیشت انگار کلی امید بهت تزریق  
میکنن. زنگ زدم نصرت خبرو دادم خیلی خوشحال  
شد رفتم خونه با خیال راحت سرمو گذاشتم رو  
بالشت و خوابیدم.

صبح با انرژی پاشدم دوش گرفتم یه مانتو  
سفید شلوار سفید و یه کفش پاشنه بلند مشکی  
وروسری مشکی پوشیدم سوار ماشین شدم رفتم  
شرکت جلسه داشتم شرکتی که قراره مهران  
ادارش کنه نشستیم دوره میز هیات مدیره  
گفتم: خب جلسه رو شروع کنیم وقتم کمه

آقای ندیمی: خانم یاری شما آقای مهران محمدی  
رو به عنوان مدیره اینجا منصوب کردین ولی

ایشون فقط همون روزی که باشما بودن اومدن  
یه مدیر نباید اینقدر بی مسئولیت باشه

خانم رئیسی: منم با ایشون موافقم شما که  
چندساله تو شرکت مشغول کارید میدونید این  
چیزارو چرا همچین آدمی رو انتخاب کردین  
فقط به خاطر علاقتون بهم بهشون اعتماد  
کردین و همچین مقامی بهشون دادین

گفتم: به خاطر علاقه و این چیزا نبوده این  
قابلیت هم درشون دیدم که به مدیریت هیات  
مدیره منصوب کردم درضمن ایشون مسئولیت  
پذیرین مشکلی دارن موقتا نمیتونن بیان

آقای کریمی: من سایقه کاریشون رو خوندم  
ایشون هیچ تجربه ای تو مدیریت حتی یه بخش  
کوچیک تو شرکت نداشته فقط به مهندس  
اجرایی بودن یه مهندس که کارش کلا تو  
ساختمون بوده چطوری از پس کارای اداری یه  
شرکت به این بزرگی برمیاد

گفتم: شما منو قبول دارین؟

آقای کریمی: این چه حرفیه خانم یاری شما  
چندساله مدیر ما هستید

گفتم: خب پس من به کسی منصبی میدم علاوه بر تواناییاش چیزایی هم بهشون یاد میدم بابت مدیریت نگران نباشید هرچیزی که ندونن من بهشون میگم

خانم رئیسی: مسئولیت خالی کردن هم جزو شه؟

گفتم: خانم رئیسی چرا اینقدر تاکید دارید بگید بی مسئولیتن... ایشون مشکلی دارن که نیومدن

یکم صداشو برد بالا گفت: بیشتر از یک هفتس بدون هیچ دلیل و هیچ خبری نیومدن شما به این میگید مسئولیت پذیری گفتم: خانم رئیسی فقط شما دارید مخالفت میکنید چون با درخواست ریاستتون مخالفت کردم اینقدر ایراد میگیرید به آقای محمدی

\_چه ربطی داره

\_ربط داره شما از زمانی که گفتم آقای محمدی نماینده من تو مدیریت هستن شما به طور مداوم باهام تماس میگیرید و گلایه میکنین... اگر به ایراد های الکیتون ادامه

بدین سهامتون رو میگیرم و از شرکت بیرون میکنم... لازم به یادآوری که سهامی که بهتون دادم قرض بوده زمانش هم تموم شده کاری نکنین که مجبورشم از مقامتون کنار بذارمتون عصبانی شده بود چیزی نگفت آقا نجفی گفت: خب الان آقای محمدی کجان؟

\_ هفته پیش تصادف کردن ولی حالشون بهتره هفته های آینده برمیگردن سره کارشون آقای کریمی: کدوم بیمارستان؟

\_ نیازی به ملاقات نیست همین که تو شرکت باهاش همکاری کنید کافیه... اگر مسئله دیگه ای برای مطرح کردن ندارید جلسه رو تموم کنم شرکت دیگه کار دارم

\_ نه

\_ پس ختم جلسه خسته

نباشید... آقای



نجفی بیاید اتاقم  
 از جام بلند شدم  
 رفتم اتاقم نجفی  
 هم پشتم اومد.

بالاسرقبر مهسا نشستم گفتم: دارم به این  
 فکرمیکنم چطوری توری رومینا نگاه کنم  
 وقتی میپرسه مامان مهسام مرد ومنم مجبورم  
 بگم آره نمیدونم چطوری میتونم دل اون  
 دختر و بشکونم...نمیدونم چطوری به مهران  
 بگم خواهری که عاشقش بودی دیگه نیست دوست  
 چندسال نیست کسی نیست باهاش کل کل کنم  
 کسی نیست بهم حسودی کنه منم به حسودیش  
 بخندم کسی که جای خواهرامو پرکرد دیگه  
 نیست...مهسا با رفتنت خیلیارو ناراحت کردی  
 بی معرفت قرار بود رومینارو باهم عروس  
 کنیم قراد بود ساقدوش عروسی من ومهران شی  
 چرا زود رفتی چرا...

اشکام سرازیرشد دوتا دستمال درآوردم  
 بایکی اشکمو پاک کردم با یکی بینیمو. بلند  
 شدم خدافظی کردم ورفتم سوار ماشین شدم

راه افتادم سمت شرکت یه سری امضا که لازم بود رو ازم گرفتن وبعدهش رفتم بیمارستان آژانس گرفتم نصرتو فرستادم خونه.رفتم پیش دکتر مهران تو اتاقش نبود از پرستار پرسیدم گفت بالا سره مریضه رفتم نشستم تا بیاد.

یکم بعد دکتر اومد لبخندی زدگفت:سلام خانم  
یاری مژدگونی بدین  
\_مهران بهوش اومده؟

\_بله کاملاً هم بهوشه همشم اسم شمارو میگه  
خوشحال شدم نیشم تابناگوش باز شد  
گفتم: میتونم ببینمش؟

\_خیلی کوتاه...اگه شرایطش نرمال باشه  
فردا از بخش مراقبتهای ویژه منتقل میشه  
اون موقع همش میتونید پیشش باشید

\_خیلی ممنون دکتر

دویدم سمت اتاقش لباس مخصوص پوشیدم رفتم  
تو مهران با دیدنم لبخند زد از خوشحالی  
اشک توچشمم جمع شد حصارش کردم گفتم: شوخی  
شوخی داشتی ولم میکردیا ماسکشو برداشت  
گفت: تا حلوائ تورو نخورم نمیرم

آروم زدم به بازوش گفتم: خوب از موقعیتت  
استفاده میکنیا به این فکر کن مرخص شی چه  
بلایی سرت میارم

\_یا ابلفضل از الان تهدیدات شروع شد خدا به  
خیر بگذرونه

\_کچل

\_کچل؟ چرا کچل؟

\_نصفه سرتو تراشیدن خونریزی داشتی تو مغزت

\_پس قیافم الان خنده داره سربازی رفتم همه  
میخندیدن کچل میشم عین منگلا میشم

\_منگله خودمی عشقم

خندید به سرفه افتاد ماسکو گذاشتم براش  
پرستار اومد گفت وقت تمومه گفتم: فردا  
میبنمت عزیزم

پیشونیشو بوس کردم و اونم لبخند تحویل داد  
بعدش اومدم بیرون خیلی خوشحال کننده است  
عشقت برگرده پیشت انگار کلی امید بهت تزریق  
میکنن. زنگ زدم نصرت خبرو دادم خیلی خوشحال  
شد رفتم خونه با خیال راحت سرمو گذاشتم رو  
بالشت و خوابیدم.

صبح با انرژی پاشدم دوش گرفتم یه مانتو  
سفید شلوار سفید و یه کفش پاشنه بلند مشکی  
وروسری مشکی پوشیدم سوار ماشین شدم رفتم  
شرکت جلسه داشتم شرکتی که قراره مهران

ادارش کنه نشستیم دوره میز هیات مدیره  
گفتم: خب جلسه رو شروع کنیم و قتم کمه

آقای ندیمی: خانم یاری شما آقای مهراں محمدی  
رو به عنوان مدیره اینجا منصوب کردین ولی  
ایشون فقط همون روزی که باشما بودن اومدن  
یه مدیر نباید اینقدر بی مسئولیت باشه

خانم رئیسی: منم با ایشون موافقم شما که  
چندساله تو شرکت مشغول کارید میدونید این  
چیزارو چرا همچین آدمی رو انتخاب کردین  
فقط به خاطر علاقتون بهم بهشون اعتماد  
کردین و همچین مقامی بهشون دادین

گفتم: به خاطر علاقه و این چیزا نبوده این  
قابلیت هم درشون دیدم که به مدیریت هیات  
مدیره منصوب کردم درضمن ایشون مسئولیت  
پذیرین مشکلی دارن موقتا نمیتونن بیان

آقای کریمی: من سایقه کاریشون رو خوندم  
ایشون هیچ تجربه ای تو مدیریت حتی یه بخش  
کوچیک تو شرکت نداشته و فقط به مهندس  
اجرایی بودن یه مهندس که کارش کلا تو

ساختمون بوده چطوری از پس کارای اداری یه شرکت به این بزرگی برمیاد گفتم: شما منو قبول دارین؟

آقای کریمی: این چه حرفیه خانم یاری شما چندساله مدیر ما هستید

گفتم: خب پس من به کسی منصبی میدم علاوه بر تواناییاش چیزایی هم بهشون یاد میدم بابت مدیریت نگران نباشید هرچیزی که ندونن من بهشون میگم

خانم رئیسی: مسئولیت خالی کردن هم جزوشه؟

گفتم: خانم رئیسی چرا اینقدر تاکید دارید بگید بی مسئولیتن... ایشون مشکلی دارن که نیومدن

یکم صداشو برد بالا گفتم: بیشتر از یک هفتس بدون هیچ دلیل و هیچ خبری نیومدن شما به این میگید مسئولیت پذیری گفتم: خانم رئیسی فقط شما دارید مخالفت میکنید چون با

درخواست ریاستتون مخالفت کردم اینقدر  
ایراد میگیرید به آقای محمدی  
\_چه ربطی داره

\_ربط داره شما از زمانی که گفتم آقای محمدی  
نماینده من تو مدیریت هستن شما به طور  
مداوم باهام تماس میگیرید وگلیه  
میکنین...اگر به ایراد های الکتون ادامه  
بدین سهامتون رو میگیرم واز شرکت بیرون  
میکنم...لازم به یادآوری که سهامی که بهتون  
دادم قرض بوده زمانش هم تموم شده کاری  
نکنین که مجبورشم از مقامتون کنار بذارمتون  
عصبانی شده بود چیزی نگفت آقا نجفی گفت:خب  
الان آقای محمدی کجان؟

\_هفته پیش تصادف کردن ولی  
حالشون بهتره هفته های آینده  
برمیگردن سره کارشون آقای  
کریمی:کدوم بیمارستان؟

-

\_نیازی به ملاقات نیست همین که تو شرکت  
باهاش همکاری کنید کافیہ... اگر مسئلہ دیگرہ  
ای برای مطرح کردن ندارید جلسہ رو تموم کنم  
شرکت دیگرہ کار دارم

\_نہ

\_پس ختم جلسہ خستہ

\_نباشید... آقای

\_نجفی بیاید اتاقم

\_از جام بلند شدم

\_رفتم اتاقم نجفی

\_ہم پشتم اومد.

\_پشت میزم نشستم اشارہ کردم بشینہ گفت: امری  
داشتین

\_پروندہ از کشوم درآوردم گفتم: اینا مربوط  
بہ یکی از معدنامون ہست چون مهندس معدن  
ہستید فعلا بہش رسیدگی کنید تا شرکت جمع



-

وجورشه ومهندسای لازم رو استخداام کنم مشکلی  
که ندارید

\_نه

\_حقوقش هم جداگانه میگیرید... میتونید بریا

بلندشد رفت وسایلمو جمع کردم رفتم پایین  
ماشینمو آوردن سوار شدم. از حرفای رئیسی  
کلافه شدم فقط چون با ریاستش مخالفت کردم  
هرکاری میخوام بکنم مخالفت میکنه ایرادای  
بنی اسرائیلی میگیره رو اعصابم میره همش  
ولی دیگه فکر نکنم دهنشو باز کنه یه سهام  
پر ارزش رو ازش نمیتونه بگذره. رسیدم شرکت  
اولم اونجا هم جلسه داشتم تا یکم طول کشید  
رفتم خونه ناهار خوردم وسمت بیمارستان راه  
افتادم. امروز بردنش بخش راحت میتونم  
ببنمش. گل وکمپوت خریدم رفتم اتاقش خوابیده  
بود وسایلو کنار در گذاشتم که با صدای  
مشبی بلند نشه ونشستم رو کاناپه ای که تو  
اتاق بود سه ساعتی شد تا منتظر شدم بیدار  
شد با دیدنم لبخند زد بلند شدم رفتم سمتش  
حصارش کردم لپمو بوس کرد خجالت کشیدم

خندید گفتم: خوب سو استفاده میکنی از  
موقعیتت

\_ آره دقیقا

گل و کمپوت رو برداشتم و هرکدومو گذاشتم  
تو جاشون کمپوت گرم رو دوست داشت یکیشو  
باز کردم و بهش دادم گفتم: با دکترا حرف  
زدم اگه حالت به همین شکل خوب شه آخر  
هفته مرخصی

\_ تو خونم رسیدیگیت اینجوریه

\_ بزمنشا بچه پرو

خندید یکم بعد گفت: وقتی

تصادف کردم ترمزنگرفت

دستکاری شده بود آره؟

سرمو انداختم پایین

گفتم: آره \_ مشخص شد کی

کرده؟

\_حالا بعدا درباره این چیزا حرف میزنیم  
\_بابام کرده که نمیگی آره؟

جیزی نگفتم خواستم از جام بلند شم دستمو  
گرفت گفت:خبر داشتم بابام میخواست این  
کارو کنه اون روزم داشتم میرفتم یقشو  
بگیرم که از خوش شانسیت همون ماشین خراب  
رو برداشتم

\_چرا چیزی بهم نگفتی

\_نخواستم ناراحتت کنم... الانم پلیس بیاد  
حتما شکایت میکنم نمیخوام تو زندگیت  
مزاحمتی درست کنه

\_مهران...

\_شیوا هرچیم اصرار کنی من دیگه با اون آدم  
خوب نمیشم هیچ وقت پدر خوبی برام نبوده  
ونیست برای مهسا هم خوب نبوده زندگی اونو  
همین مرتیکه خراب کرده اگه تحریکای اون  
نبود مهسا هیچ وقت سمت شرکتت نمیومد که یه  
وقت قضیشو با کامران نفهمی چه برسه بخواد  
سهام رومینارو بگیره... راستی مهسا چه خبر  
فکر کنم الان برگشته زندان

اینو گفت دلم آتیش گرفت مهران با تمام  
ماجراهاش با خواهرش اونو خیلی دوست داشت  
چطوری میتونم بهش بگم کاشکی زمین دهن  
بازکنه منو بکشه پایین چیزی نگم مهران  
دستمو گرفت گفت: شیوا چی شده چرا  
ساکتی؟... شیوا عزیزم بگو... .

به چشمای نگرانش نگاه کردم  
گفتم: مهسا... مهسا فوت کرده  
دستم که تودستش بود رها کرد تو چشماش اشک  
جمع شد گفت: جدی نمیگی؟؟

\_متاسفانه جدی میگم

\_چطوری شده؟

\_گرفتگی عروق... تو هتل بود اینحوری  
شد... پدرت هم اون لو داد

\_آبجیم مرد؟؟؟ تنهاشدم؟؟؟

\_مهران... .

\_شیوا تنهام بذار امروز میخوام تنها باشم  
وقتی عصبانی و ناراحتی سعی میکنه تنها باشه  
کسی رو ناراحت نکنه حرفی نزدیم کیفمو

برداشتم رفتم بیرون تو سالن نشستم و سرمو  
 به دیوار تکیه دادم و نفسمو بیرون  
 دادم. چقدر سخته همچین خبری بدی رو  
 بگی. گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود جواب  
 ندادم.

ساعت ده بود که رفتم تو اتاق مهران با  
 دیدم تعجب کردگفت: تو هنوز نرفتی خونه؟؟

\_مگه میتونم اینجوری تنها بذارمت

درو بستم رفتم تو گفتم: حالا از کجا فهمیدی  
 نرفتم؟

\_تپت همونه چهرتم  
 معلومه خواب بعرا از  
 ظهر نداشتی خندیدم  
 گفتم: قربونت برم  
 تیز هوش... الان حالت  
 چگونه؟

\_خوبم تنها بودن بهم کمک کرد... بیا بشین  
 اینجا

کنارش رو تخت نشستم گفت: تصادفه کار ساز بوده  
 خیلی خوب شدی باهام  
 \_مگه قبلا چطوری بودم؟

\_ابراز علاقه نمیکردی الان میکنی

\_اون موقع که بهم زنگ زدن گفتن تصادف کردی  
 حالم بد شد تواین مدت هم که بیهوش بودی  
 درست حسابی خوابم نمیبرد نگرانت بودم  
 تازه فهمیدم بیشتر از چیزی که فکر میکردم  
 دوست دارم

پس اون چیزی که بهش نرسیدی من بودم هان؟  
 با تکون دادن سرم تایید کردم منو کشید  
 جلو پیشونیمو بوس کردگفت: تنها بودنت  
 کنارم بهم توان تحمل مشکلاتو میده... کی  
 مرخص میشم؟

دکترت گفت فعلا مهمونی اینجا

حدسم میگه اوضاع شرکت بهم ریخته آره؟

چه جورم... دعوام شد با یکی از اعضای هیات  
 مدیره

خندید گفت: مرخص شم یه حالی ازشون میگیرم  
 خانممو چرا عصبانی کردن

حالا نمیخواه غیرتی شی

خودشو کشوند حصار تخت دستشو رو تخت کوبید  
 گفت: امشبو بهم قرض میدی؟

بدهیمو میدم

لبخندزدمو کنارش دراز کشیدم.

صبح با صدای نفساش بلند شدم نفساش غیر عادی  
 بود

کردم: مهران... مهران... عزیزم... مهران  
بلندشو

گیج بود انگار صدامو نمیشنید سریع از جام  
بلندشدم رفتم بیرون اتاق به پرستار خبر  
دادم دکتر که او مدن از اتاق بیرونم کردن  
ویه سری دستگاه آوردن قلبم داشت میمود  
دهنم چی شده هرچیم میپرسم چیزی بهم  
نمیگن. کل راهرو رو راه رفتم وقتی یکی از  
دکترها اومد بیرون دویدم سمتش گفتم: دکترچی  
شده؟

\_ الان خوبه ولی منتقل میکنیمش آی سی یو

\_ شما که دیروز بهم گفتید وضعیتش خوبه چرا  
امروز چیزه دیگه ای میگید؟

\_ بهتون گفتم هنوز کاملاً خوب نشدن هر لحظه  
ممکنه یه شوکه عصبی تحریکش کنه امیدتون  
به خدا باشه ایشا V که مشکلی پیش نمیاد

تلفنم زنگ خورد از بانک بود پوله وامی که  
داده بودن میخواستن باید میرفتم شرکت از  
طرفی مهران هم نمیخواستم ول کنم ولی چاره



ای نبود زنگ زدم نسرین بیاد. نسرین که اومد با سرعت رفتم سمت شرکت رفتم تو دفترم نماینده بانک هم پشت سرم اومد نشستم گفتم: مگه سه هفته دیگه وقته پرداخت نیست چرا الان این پولو میخواین؟

\_متاسفانه شنیدیم شرکتتون با بحران مالی روبه روهست ماهم نمیتونیم این ریسک رو بکنیم و پولمونو از دست بدیم

\_آقای شرفی تاحالا شده ما قسطمونو پرداخت نکنیم؟

\_خیر ولی..

\_این دفعه هم به موقع پرداخت میشه شما نگران نباشید

\_متاسفم تا آخر این هفته پول رو تسویه کنید

\_آقای شرفی شمام حرفی میزنند... هفصدمیلیون یک باره چطوری پرداخت کنم خواهش میکنم همچین فشاری به شرکت وارد نکنید

\_منافع خودمون هم باید توجه کنیم

\_حداقل بذارید سره قسط سوم که سه هفته دیگس دوتا قسطو بدم امکانش نیست همچین پولی

-

پرداخت کنم همه ی پولاً تو کاره خواهش میکنم  
یه مذاکره ای بکنید

\_بذارید ببینم چی میشه

تلفنشو برداشت زنگ زد واز اتاق رفت  
بیرون.سرمو بردم بین دوتا دستام همینو کم  
داشتم که خدا رو شکر اینم اضافه شد مشکلاته  
من تموم بشو نیستن.با اومدن آقای شرفی  
ازافکارم بیرون اومدم گفت:حداکثر تا سه  
هفته دیگه تسویه کنید

\_همینم خوبه ممنون

\_امیدوارم

عقب نیفته

خدا نگهدار

بلندشدم

وگفتم:خدا ان

گهدار

بعد از رفتنش تلفنو برداشتم به منشی گفتم  
مسول مالی شرکت رو بگه بیاد.

واقعا داشتم دیوونه میشدم تا بعد از ظهر تو  
شرکت کار کردم رفتم خونه حمام کردم لباسمو  
عوض کردم با بچه هام بازی کردم و وقتی  
خوابیدن رفتم بیمارستان. مهران بیهوش بود  
و دیدنش عذابم میداد نمیخوام از دستش بدم  
تازه بدستش

آوردم خدا نکن این کارو، نکن توان تحمل  
این عذابو ندارم. عمو سالار اومد پیشم  
ورفتیم تو کافی شاپ بیمارستان نشستیم  
عمو گفت: تا حالا اینقدر سردرگرم ندیده  
بودمت چی شده بگو دخترم

آهی کشیدم گفتم: عمو حجم مشکلات داره لهم  
میکنه... مهران این وضعه شرکت بحران مالی  
داره بانک داره بهم فشارمیاره پولشو  
زودتر از موعد بدم بچه هام که جای خود دارن  
بهشون وقت نمیکنم برسم... خسته شدم عمو  
توانم داره تموم میشه

\_این حرفو نزن تو همیشه صبر و تحملت  
 بالابوده همیشه به اولفضل میگفتم این  
 دخترت بین بچه هات استثناست صبورتر  
 و باهوش تر وبا درایت تره... این حرفات  
 تصوراتمو از بین میبره که

\_آخه عمو اینا خارج از توانمه خسته شدم فقط  
 میخوام زودتر تموم شه

\_تموم میشه بایه پایان خوب تو امیدت به  
 خدا باشه... الانم برو خونه استراحت کن من  
 اینجا هستم چیزی بشه بهت میگم \_عمو..

\_دخترم حرف گوش کن... اصلا با بچه هات فرد  
 برو گردش

\_نه نمیتونم شرکت بهم ریخته اوضاع نابسمان  
 شرکت درست شه اون موقع میتونم به این چیز  
 فکر کنم

\_به هر حال نمیذارم امشب دوراز خونه  
 باشی... مسعود اینجاست میبرتت خونه رو شرکتت  
 تمرکز کن که آینده بچه هات تو این شرکته  
 \_باشه... خبرم کنی چیزی شد خدافظ

## \_باشه خدا فظ

سوئیچو دادم مسعود و منو رسوند خونه رفتم  
 اتاق آرشام بیدار بود بردمش اتاقم  
 و کنار خودم خوابوندمش، حصار آرشام آرامش  
 خاصی بهم میداد این همون جاذبه حس  
 مادریه .

با صدای آرشام بیدار شدم با صدای خواب  
 آلویی گفتم: قربونت برم مامانی پسر سحر  
 خیزم که نمیدازی مامانت هر وقت خونس بخوابه  
 بهش شیر دادم بردم اتافش خوابوندمش و بعدش  
 اومدم اتاقم ساعتو نگاه کردم هفتصبح بود  
 رفتم پیش کتی و یکم باهاش بازی کردم و رفتم  
 دوش گرفتم لباسمو پوشیدم رفتم پذیرایی  
 رومینا آماده بود که بره گفت: مامان شیوا  
 امروز جلسه اولیاس میای دیگه؟؟

\_ساعت چنده؟

\_ ده

\_ سعی میکنم پیام

از لب ولوچه آویزونش فهمیدم ناراحت شده  
رفتم جلوش خم شدم چونشو گرفتم گفتم: دختر  
خوشگلم ماما شیوات الان یکم کاراش زیاد شده  
داییتم که اونجوری شده یکم خستم کرده ولی  
قول میدم وقتم آزاد بود پیام... قربون دختر  
خوشگلم برم

\_ همیشه به شرکته میرسی دوهفتس نمیبینم  
وقتی هم میبینمت پیشه آرشامی خیلی ماما  
بدی هستی

اینو گفت ودوید رفت. خیلی ناراحت شدم  
دلشو شکوندم هر جور شده امروز باید برم  
مدرسه تا یکم از دلش دربیارم. نصرت  
اومد گفت: میری مدرسه؟

\_ سعیمو میکنم حتما برم نمیخوام دخترم از  
دلخور باشه

نشستم رو کاناپه نصرت گفت: بهت حق میدم  
دخترم مدیریت کردن کل خانواده تو همچین  
بحرانایی سخته دیشب با وکیل حرف میزدی  
فهمیدم وضع مالی شرکته یکم خرابه

-

\_ آره متاسفانه ولی یه راهی براش پیدا میکنم  
 \_ به امید خدا میتونی فقط نباید خودتو ببازی  
 \_ نصرت فقط میخوام چشمامو ببندم ووقتی  
 بازکردم تمام این فشارا از روم برداشته شده  
 باشه همینو میخوام

\_ اونم میشه اگه خوب مدیریت  
 کنی... الانم معدتو مدیریت کن  
 برو صبحونتو بخور خنده  
 کوتاهی کردم رفتم سر میز  
 وبعداز صبحانه رفتم اتاقم  
 زنگ زدم عمو سالار گفتم: سلام  
 عمو خبره تازه ای شده؟

\_ بهوش اومده وضعیتشم نرماله نگران نباش  
 \_ خیلی خوشحالم خبره خوبی دادی فعلا خدافظ  
 قطع کردم زنگ زدم شرکت گفتم که نمیام. رفتم  
 سره لب تابمو یه سری کارامو انجام دادم  
 ساعتو نگاه کردم نه ونیم بود لباس مشکی

رسمی پوشیدم رفتم تو پارکینگ و بنز مشکیمو برداشتم و راه افتادم سمت مدرسه رومینا. وقتی رسیدم مدرسه، رومینا داشت بازی میکرد ساعتو نگاه کردم یک ربع تا جلسه مونده بود رفتم سمتش کنار زمین بازیهاش و ایستادم و صداش کردم برگشت سمتم با دیدنم جا خورد داد زد: مامان شیوا وبا خوشحالی دوید سمتم حصارش کردم گفت: فکر میکردم نیای رو زانو نشستم گفتم: مگه میشه دخترمو تو اولویت کارام ندارم

یه دختر بچه که از اندامش مشخص بود که از رومینا بزرگتر بود اومد پیشمون گفت: مامان شیوات اینه پس

صورت رومینا رفت توهم آروم در گوش رومینا گفتم: اذیتت میکنه بگو

سرشو به معنی نه تکون داد

دختره گفت: رومینا نمیای بازی

یکی دیگه رو بیارم

گفتم: رومینا یه دوستی داشتی



-

اسمش بیتا بود اونو بهم نشون  
 میدی؟ با دست اشاره  
 کرد: اونی که نشسته رو زمین  
 عینک داره

\_باشه تو برو بازیتو بکن  
 نفهمیدم چرا حرف اون دختره  
 لبخندشو محو کردرفتم سمت  
 بیتا گفتم: بیتا خانم بهم  
 نگاه کرد گفت: بله

نشستم رو زانو هام گفتم: مامان شیوائه  
 رومینام ازت یه سوالی داشتم  
 \_مامان شیوا شماید چقدر خوشگل  
 وجونید... بپرسید

لبخندی زدم گفتم: اون دختره که هیکلش از همه  
 بزرگتره چمشاش سبزه  
 \_سارا رو میگی؟

-

\_ اسمشو نمیدونم کفشتم سفیده

\_ همونه ساراس

\_ خوب همون سارا

خانم... رومینا رو

اذیت میکنه؟ مین

مین میکردگفتم: بگو

دخترم مشکلی هست؟

\_ آره به خاطر اینکه تو مدرسه پخش شد که

مامانش نیستی و مامانش زندانه خیلی اذیتش

میکنه وجلو همه ضایعش میکنه

\_ کی اینو گفته مامانش نیستی؟

\_ مامان خودش به مامانای ما گفته

\_ یه کاری بگم انجام میدی؟

سرشو تکون دادگفتم: مامانشو بعد از جلسه بهم

نشون میدی؟

\_ باشه

\_ مرسی خانم خوشگل مین رفتی سر جلسه خدافظ

-

\_خدا فظ

خوب شد امروز او مدم این مسئلہ رو باید حل  
کنم وگرنہ رومینا اذیت میشہ.

جلسہ تموم شد رفتم بیرون بیتا دم پلہ ہا  
وایستادہ بود رفتم پیشش گفتم: مامان سارا رو  
دیدی؟

\_ نہ ہنوز نیومدہ...! مامانم

خانمی کہ حصارم بود حصار

کرد بعد گفت: مامان این

خانم مامان شیوا ہستن

مادرش دستشو

دراز کرد گفت: خوشبختم

فاطمہ ہستم دست دادم

گفتم: ہمچنین

\_ فکر نمی کردم اینقدر جوون باشین

\_ چطور؟

-

\_ آخه دخترم گفته بود شرکتای\*\*\*مال شماست  
ودوتا بچه دارین وشوهرتون فوت شده

\_پسرم چندماهشه کوچکتر از رومیناس شرکت هم  
بیشتر از ده ساله دسته منه قبلش پدر و  
برادرام مدیریت میکردن

\_ببخشید چندسال تونه؟

\_بیست وهشت سالمه

\_به زخم به تخته با این سن این همه موفقیت  
عالیه

\_ممنون نظر لطف تونه

بی تاگفت:خاله شیوا مامان سارا داره میاد

فاطمه گفت:ببخشید با مامان اون بچه چی کار  
دارین؟

\_شنیدم درباره رومینا یه چیزایی گفته  
ساراهم همش تو سر رومینا میکوبتشون

\_دخترش بچه خوبی نیست همه رو اذیت میکنه  
باهم بریم پیشش

\_باشه

بی‌تا رفت سرکلاشش ومن وفاطمه رفتیم پیش  
مادرسارا که فاملیش ساسانی بود گفتم:  
بخشید خانم ساسانی چند لحظه میشه وقتتون  
رو بگیرم

با یه چهره مغرور گفت: وقت ندارم بخشید



-

گفتم: شی

و ا یاری

هستم

و ایستاد

گفت: تو

شیوایی؟

؟

\_بله مشکلی داره؟

\_نه

\_فکر کنم همسرتون جواد ساسانی باید باشه  
درسته؟

\_ب...بله...چیزی شده؟

\_پس خبره اینکه رومینا بچه خودم نیست از  
همسرتون گرفتین؟

\_بله

-

\_لطفا چیزی درباره مادری اون بچه  
نمیدونید به دخترتون منتقل نکنید دفعه  
بعدی بشنوم درباره مادرش چیزی به رومینا  
گفته کلاهمون میره توهم  
\_من کی باشم....

\_حرفامو زدم...لطفا تو تربیت دخترتون  
تجدید نظر کنید بقیه هم ازش شاکین...حالا  
به کاری که وقتتونو گرفته بود میتونید  
برید

با نگرانی خدافظی کردوزود رفت  
فاطمه گفت:خوشم اومد پوزه این  
زنیکه مغرورو خوابوندی زمین  
خندیدم گفت:چیزه خنده داری بود؟

\_نه هیچی...ماشین دارین اگه نه من  
میروسنمتون

\_نه با اتوبوس میرم

\_مگه میشه من بذارم بفرمایید ماشین هست

\_خونمون فکرکنم ازتون دوره پونکیم



\_اتفاقا اونجا کار دارم شام میرسونم

باشه ای گفت و سواره ماشین شدیم. از نگاهش متوجه شدم تاحالا سواره اینجور ماشینا نشده. رسوندمش خونش ورفتم سمت یکی ار ساختمونایی که داشتیم میساختیم ودرباره پروژه با مهندس پروژه صحبت کردم. بعد از ظهر رفتم

بیمارستان وضعیت مهران بهترشده بود ولی اجازه ملاقات ندادن واز پشت شیشه دیدمش و برگشتم خونه وبه بچه هام رسیدم.

تو دفترم نشسته بودم به منشی گفتم

مسول مالی شرکتو بگه بیاد. داخل

اومد گفتم: بفرمایید بشینید نشست

گفت: کاره مهمی دارین؟

\_همونجورکه میدونید شرکت با مشکل مالی روبه روده و برای رفع این بحران میخوام واحد

ہای ساختمون مسکونی کہ مهندس رضایی میسازن پیش فروش کنید تا چہار ماہ دیگہ تموم میثہ ولی تا ماہ آیندہ با دوتا از بانکا باید تسویہ کنم... قسد قبلی رو با فروش دوتا از زمینام تسویہ کردم ولی این سری نمیخوام چیزی بفروشم پس میخوام این کارو بہ خوبی انجام بدین وسریع

\_سعیمو میکنم

\_سعی نہ باید بتونید وگرنہ شرکتی نمیمنونہ کہ توش کار کنید همونجورم کہ میدونید مدیر مالی یہ شرکت ورشکستہ رزومہ خوبی نیست وہرجایی کار نمیدن پس باید بتونید... میتونید برید بیرون بعداز رفتن مدیر مالی منشی اومد گفت: ببخشید یہ آقای اومدن باہاتون کار دارن

\_کیہ؟

\_نمیدونم گفتن از فامیلاتونہ

\_بگو بیاد تو

گوشیم اس ام اس اومد داشتم جوابشو میدادم  
 که با دیدن اون شخص خشکم زد...گوشی از دستم  
 افتاد نمیتونستم حرفی بزنم غیر ممکن بود  
 اون...اون...نه...

مهران

بعد از دوماه تو بیمارستان خوابیدن گفتن سه  
 روز دیگه مرخص میشم به شیوا اس ام اس دادم  
 ولی جوابی نداده نصرت اومد گفت:چی شده پسرم  
 پریشونی

\_شیوا هنوز جوابمو نداده

\_مثل اینکه کارای شرکت دوسه هفتس بهم  
 ریختس خودشم زیاد حرف نمیزنه بیشتر از  
 همیشه هم تلفنش زنگ میخوره هرسریم  
 عصبانی میشه حتما سرش شلوغه ندیده جواب  
 بده

\_امیدوارم...نمیدونم چرا دلم شور میزنه

\_الکی شور میزنه

-

آقا سالار اومد داخل بعد از احوال پرسى  
گفتم: آقا سالار همه چى آمادس؟

بله آمادس

ولى فكر

نميكنى يكم

زوده نصرت: چى

آمادس به منم

بگيد

آقا سالار: مهران ميخواد از اينجا مرخص شد  
به شيوا پيشهاد ازدواج بده

نصرت: پسرم كاره خوبى ميكنى ولى الان وقتش  
خوب نيست... شيوا به خاطر كاراى شركتش تحت  
فشاره ازدواج هم بخواد بكنه اين فشارو  
چند برابر ميكند

با مكث گفتم: باشه شما ميگيد قبول ميكنم پس  
تا كاراش حل شه صبر ميكنم

-

آقا سالار گفت: چه لباشم آویزون میشه  
 نگران نباش بابا یه چندماهه بعدش  
 واسه خودته پسره عاشق لبخندی زدم  
 گفتم: دوریش برام سخته همش دلهره  
 دارم از دستش بدم

\_بیخودی دلهره داری کسی نیست اونو ازت  
 بگیره

\_ایشا V که اینجوریه

به گوشیم نگاه کردم شیوا جواب نداده زنگ  
 زدم خیلی بوق خورد جواب نداد رفت رو پیغام  
 گیر گفتم: عزیزم چرا جواب نمیدی دارم نگران  
 میشم تو اولین فرصت باهام تماس بگیر

اولین بار نبود جواب نمیداد خوب این موقعه  
 شرکته الانم که مشکل مالی داره کاراش چند  
 برابره حق داره جواب نده ولی دلهره داشتم  
 نمیدونم چرا.

برای تقویت زبان انگلیسیم کتاب رمان  
 انگلیسی میخونم تمومش کردم پشتشو نگاه

-

کردم نوشته بود "عشق حسی هست پرو که هرچه پیش روی آن را بیشتر میخواهی هرگز از آن سیر نمیشوی اما امان از آن روزی که از آن سیر شوی...دیگر هیچ عشقی برایت معنا ندارد و زندگی روزمرگی خواهد شد...پس آن را جرعه جرعه بنوش" به نظرم خیلی زیبا و تاثیرگذار بود. زنگ زدم شیوا بازم جواب نداد نگرانیم بیشتر شد نکنه اتفاقی افتاده....

شیوا

انگار داشتم خواب میدیدم .  
گفتم: تو...تو...چطور زنده ای؟؟ من خودم دیدم چالت کردن

\_من اصلا از باغت بیرون نرفتم کامبیزو که یادته اونو جایه خودم فرستادم در ازای گرفتن پول وساپورت شدن خانوادش راضی به این کار شد

-

گوشیم مدام زنگ میخورد داشت کلافم میکرد  
یکی رو جواب دادم که زنده بودن اینو بهم  
خبر دادن و پرسیدن شکایت دارم آخه اینم  
سواله از بابای بچم شکایت کنم؟؟؟ جواب نه  
دادم قطع کردم نشستم گفتم: چطوری تو  
دوربینا نبودی؟

\_ مگه میشه دوربینایی که خودم گفتم برن نصب  
کنن رو ندونم کجاها هست کجاها نیست

\_ چرا برگشتی؟

\_ میخواستم پیشه خانوادم باشم همین

\_ فقط خواستی زندگیمو خراب کنی

\_ مهران جونتو میگی... محض اطلاعات بگم تو  
شرکت فعالیتشو خیلی وقته انجام میدی ولی  
به تو نگفته... همیشه گوله احساساتو  
میخوری خانمم

\_ اینو از کجا میدونی؟

نشست رو نزدیک ترین صندلی میزم گفتم: هیچ فکر  
کردی چرا یهویی بانکا وامو پس میخوان؟

سرمو به معنی نه تکون دادم گفتم: کاره  
ایشونه خواسته ناخواسته داره زندگیو به

فنا میده اینم که میدونم از طریق خانم  
رئیزی فهمیدم قبلا هم برام کار میکرد  
دستمو تکیه دادم به دسته صندلی ودستمو  
گذاشتم رو پیشونیم گفتم: زنده بودنتو چی کار  
کردی؟

\_سه ماهی هست درگیرش بودم حل شده که اومدم  
نمیخواستم مشکل رو مشکلات بیارم

\_کلا از دستت نمیتونم نفس راحت بکشم نه؟

\_گفتم که ولت نمیکنم خانمم تازه اون بچه  
هام اثباتشه... پیشنهاد میکنم درباره  
کارای مهران یه تحقیقی بکن بیچارت نکنه

گوشیمو برداشتم زنگ زدم جاسم جواب داد: بله  
قربان

\_کاره تحقیقی دارم برات... چهار ماهه اخیر  
شرکت جدیدم تمامه کاراشو برام درآر

\_چشم تا کی؟

\_هرچه زودتر بهتر

قطع کردم گفتم: میخوام بچه هامو ببینم



-

\_تا نتایج بیاد باید صبر کنی  
\_آخه...\_

\_کامران گفتم نه

\_باشه قبول فقط تو عصبانی نشو... راستی برای  
فروش واحدای مسکونیت اقدام کردی؟  
\_آره

\_من کمکت میکنم زودتر بفروشی این تیموری  
یکم خنگه من یکم رو قلتک میندازمش نه هم  
قبول نمیکنم بالاخره شوهرتم ومجبوری  
سهاممو بدی \_برو بیرون سمت بچه هام  
نمیای

یه کاغذ گذاشت رو میزم گفت: شماره نتایج  
اومد زنگ بزن

رفت بیرون. باورم همیشه کامران  
زندس... هنوزم فکر میکنم خیالاتی شدم.

دیشب از فکر و خیال خوابم نبرد دوباره زمانی  
 که به مهران نزدیک شده بودم کامران سر و کلش  
 پیدا شد؛ سایش از زندگی نمیره کلا بیخ ریشه  
 همیم. از جام بلندشدم دوش گرفتم رفتم پایین  
 همه سر میز صبحانه بودن جاسم همون لحظه  
 اومد گفت: آجی... بفرما چیزی که خواستی  
 گفتم اول وقت بدم بهت

برگه هارو گرفتم یه ربع درگیرش شدم همه ی  
 حرفای کامران درست بود گفتم: جاسم مطمئنی  
 کسی دست کاری نکرده؟

\_بله مطمئنه مطمئنم

\_باشه مرسی... صبحونه بخور

\_نه میرم خونم خدافظ

\_خدافظ

پرونده بدست رفتم تو اتاق غذاخوری عمو  
 گفت: چیزی شده دخترم؟

\_چیزی نیست

نصرت با یه ذوقی

گفت: آقا مهران

داره مرخص میشه  
 رومینا گفت: آخ جون  
 دایی داره میاد

۶

با لحن جدی گفتم: رومینا اون داییت نیست  
 مادره واقعیت مامان مهسات نیست و مادره  
 واقعیت فوت شده همه از طرز رفتارم  
 تعجب کردن ادامه دادم: اینو قبلا هم گفتم  
 مهران داییت نیست دیگه هم بهش دایی  
 نمیگی سرشو انداخت پایین آروم گفت: چشم  
 ببخشید نصرت گفت: دخترم این چه طرز  
 برخورد با بچس

بی توجه به حرفه نصرت گفتم: عمو یه خونه  
 برای مهران آماده کنید وسایلم ببرید

-

اونجا حق نداره تو این خونه بیاد نصرت

گفت: دخترم چی شده خطایی ازش سر زده؟

\_آره عامل مشکلات مالیم اونه

\_خب دخترم فقط پوله دیگه ایشا V حل میکنی  
ازدواج... .

\_همه چی تمومه... من

شوهر دارم نمیتونم با

کسه دیگه ای باشم عمو

با یه لبخندی

گفت: دخترم کامران که

مرده گوشو برداشتم

زنگ زدم گفتم: زندس

غذا پرید تو گلوش، کامران جواب داد: بله  
خانمی

\_نتایجو دیدم میتونی بیای بچه هارو ببینی

\_درو باز کن اومدم

زنگ در به صدا دراومد نسرین باز کرد عمو  
گفت: چطور ممکنه؟

\_میبینید

رومینا گفت: بابام زندس؟؟؟

\_آره دخترم زندس

کامران تو چارچوب در دیده شد همه با تعجب  
به سمتش برگشتن رومینا از صندلی بلند شد  
با خوشحالی جیغ زد: بابا پرید حصاره  
کامران اعتراف میکنم صحنه فوق العاده ای  
بود بعد از یک سال پدری که فکر میکرد مرده  
برگشته خوشحالیش وصف ناپذیر بود. رومینا  
گفت: مرده بودی بابا؟

کامران لبخندی زد گفت: نه یه مدت قایم

شده بودم میخواستم مامان شیوات پیدام

کنه که نتونست خودم اومدم دوباره

حصارش کرد؛ گفتم: رومینا مامان دیرت میشه  
برو آماده شو امروز بابا میبرتت مدرسه

۶

خوشحال شد و رفت گفتم: بعدش میریم شرکت کارت  
دارم

به روی چشم خانمم... فقط از این به بعد  
اینجا زندگی میکنم دیگه یا بازم خونه مجردی  
بگیرم واسه خودم؟

یکی از اتاقا رو بردار واسه خودت

بازم جدایی

همینم از سرت زیادیه... ماشین داری؟

آره

من میرم لباس بپوشم

از اینکه خشک برخورد کنم بدم میاد ولی باید  
این کارو کنم خیلی پرو هستش. لباسمو  
پوشیدم رفتیم سواره ماشین لن کورزه مشکی  
کامران شدیم. رومینارو رسوندیم رفتیم سمت  
شرکت دومم تو راه بودیم

کامران گفت: اعتراف میکنم زن توانمندی هستی این همه مشکلو تحمل کردی و دوتا بچه رو بزرگ کردی... راستی واسه آرشام تولد میگیری؟

\_ آره

\_ پس چه بهتر اونجا میگی من هستم خودم توضیحشو میدم

\_ مهرباب رو چطوری اثبات کردی تو نکستی؟

\_ چون من نکستم کامبیز کرد... اونشبیه که خواستم برم سراغش کامبیز نداشت برم تو رفت کارشو خودش کرد... شیوا خیلی دلم برات تنگ شده بود... میدونم حالت ازم بهم میخوره ولی نمیخوام زن وبچمو بدم دسته یه آدمه احمق وکلاهدار وگرنه برنمیگشتم

چیزی نگفتم پشت چراغ بودیم دست چپمو گرفت و بوس کرد گفت: حلقه تو هنوز داری یا یدونه دیگه بخرم چون من هنوز دارمش

دست چپشو آورد بالا گفتم: دارم لازم نیست بخری  
\_ خوشحالم قبولم کردی

چاره ای جز این ندارم

رفتیم داخل شرکت هیئت مدیره رو جمع کرده  
بودم و اعلام کردم جای مهران کامران کار  
میکنه هر نوع فعالیت مهران رو با شرکت قطع  
کردم ویه شکایت نامه هم علیه مهران ترتیب  
دادم. داشتیم برمیگشتیم خونه کامران  
گفت: فکرشم نمیکردم از مهران شکایت کنی



-

\_ از پشت خنجر زد به علاقم توهین کرد باید  
تاوان بده

\_ یعنی شوهرتو قبول میکنی؟

\_ آره

\_ رفتارت مشکوک شیاو، نقشه ای داری؟

\_ فعلا فقط میخوام شرکتم نجات پیدا کنه

\_ اون با من ولی اینکه مهرانو...

\_ کامران اون برام خیلی وقته تموم شده بهش  
فرصت دادم خودشو ثابت کنه من باهاش ازدواج  
نمیکردم به صلاح اون وبچه هام بود ولی اون  
به همه چی گند زد... بحثمون همینجا تمومه  
دیگه تکرار نکن

\_ باشه

رسیدیم خونه زود رفتم اتاقم قرص خوردم  
و خوابیدم.

با دیدن چهره کامران ترسیدم و جیغ زدم  
 و نشستم خودشم ترسید پرید عقب گفت: چته  
 چرا جیغ میزنی پتو رو دور خودم جمع  
 کردم گفتم: هنوز این عادت مضر رفتو داری  
 نمیخوای درست شی

\_خب یهویی دلم واست تنگ شد

\_دیوونه ای... برو بیرون لباسم عوض کنم

سرشو انداخت پایین و رفت. از جام بلندشدم  
 رفتم توالت تو آینه به خودم نگاه کردم  
 گفتم: این هم از شروع صبحت شیوا  
 خانم... ببینم چطوری امروزو تموم میکنی

دست و صورتمو شستم و لباسمو عوض کردم رفتم  
 تو هال نصرت گفتم: سلام خانم

\_سلام... رومینا رفت مدرسه؟

\_بله آقا کامران برد مدرسه

\_صبحونه آمادس؟

\_بله میزو جمع نکردم

\_باشه برو به کارت برس

رفتم اتاق غذاخوری شروع کردم به خوردن غذا که دیدم کامران آرشامو حصار کرده اومد نشست گفت: چیه چیزه عجیبی دیدی؟

\_نه چیزی نیست... نندازیش

لقمه رو کردم دهنم گفت: آخره هفته با بچه ها بریم پیک نیک برای توهم خوب میشه یه روز از فشارهای کاریت خلاص میشی، دیگه شوهرت هست نگرانه شرکت نباش مشکلاشو حل میکنم خراب کاری های مهرانو

\_کاری انجام دادی؟

\_سه واحد دیروز فروش رفت دو واحد دیگه فروش بره سه تا قسطو میتونیم بدیم البته الان فقط پوله پیش فروشه وگرنه همین سه واحد کافی بود \_کارای شرکت چطور پیش میره؟

کج دارم‌ریض پیش میره یکم تو نیروها باید  
اصلاحات انجام بدم. نیومده کلی ازم داری کار  
میکشی خانمم

از جام بلند شدم آرشامو گرفتم  
گفتم: کامران فقط به خاطر بچه‌ها حرف طلاق  
نمیزنم سعی کن حد و مرزتو بدونی حوصله  
شوخی‌های بی‌مزت رو ندارم

دم در ورودی بودم گفتم: چون نذاشتم با اون  
مرتیکه ازدواج کنی اینجوری میکنی

برگشتم سمتش گفتم: فقط اون نیست تو با  
کارات به کل زندگی‌م گند زدی اول از  
همشونم خانوادم بعدشم رومینا و گندکاری  
های بعدیت

از دستای مشت کردش رو میز متوجه شدم  
عصبانی شده بلند شد گفتم: من اون کامران  
سابق نیستم چرا نمیخوای بفهمی هرکاری  
میکنم به نفعته

نمیخوام به نفعم کاری کنی فقط راحتم بذار  
راحتت گذاشتم معشوقه پیدا کردی تو دانشگات

-

\_کامران مضخرف نگو اگہ خودتو بہ مردن  
نمیزدی مریض بوم بہش امید بدم

\_تو بیشتر امیدوار شدی

نصرت اومد

گفت: خانم، آقا

مهران اومدن

کامران جواب

داد: بچہ رو

ببر بگو بیاد

نصرت آرشامو

گرفت ورفت یکم

بعد مهران

اومد گفت: سلام

خا.....

با دیدن کامران حرفشو خورد کامران گفت: محض  
اطلات ناموسه مردم خانمت نیست و همچنین با  
خانم مردم نمیتونی ارتباطی داشته باشی  
و نمیتونی از قصد شرکتشو ورشکست کنی به خاطر  
انتقام گرفتن خانوادت و بچه ای که با خودکشی  
مادرش مرد و هیچ رقمه قبول نکردی بچه تو  
بود که یه وقت شیوا قبولت نکنه و نتونی  
نقشتو پیاده کنی آقای مهران یاری برادره  
عزیزم

از حرفش برق از سرم پرید با جیغ  
گفتم: چی؟!؟!؟!!

بله خانمم درست شنیدی ایشون برادره من هست  
اما از یه مادری دیگه که مادرش با آقای  
نادر محمدی ازدواج کرد و شد مهران محمدی  
بابات نداشت فامیلیمون رو بگیره چون این  
کاره بابام رو ننگ خاندانمون میدونست ولی  
همه خانواده جز تو و برادرخواهر کوچیکت  
میدونستن ایشون داداشه منه اینم برای  
انتقام زندگی که بابات گرفته بود خواست  
نزدیک شه هیچ جوره هم قبول نکردی که نباید

باهاش باشی وگرنه هیچوقت قرار نبود بفهمی  
یه پسر عمو دیگه هم داری

نشستم رو صندلی گفتم: جدی داری میگی؟؟

به نظرت چرا خواست ورشکست شی؟ چرا خواست  
از من جداشی وقتی سهامو ازم گرفتی؟... چون  
رسمًا هرچفتمون هیچی ندار میشدیم

تک تک کلماتی که کامران میگفت تیری بود تو  
قلبم. کامران دستشو کرد تو جیب شلوارش و رو  
کرد به مهران گفت: آقا مهران چشم دیدنه منو  
نداره چون من سوگولی خانوادم واگه نبودم  
به خاطره پسر بودنش اون سوگولی و وارس  
بود؛ چشم دیدن تو هم نداره چون بابات جلوی  
گرفتن فامیلی یاری شد و باعث شد فامیلی  
محمدی نسیبشون شه به مهران نگاه کردم با  
نفرت کامران رو نگاه میکرد. گفتم:  
مه... مهران... کا... کامران درست میگه؟

با یه قیافه که انگار داره منو مسخره  
میکنه نگاه کرد و اون نگاه نفرت بارش به  
مهران جاشو داد به این چهره وبا

پوزخندگفت:جذبہ جزءش درستہ جز یہ جاش  
راستش بہت علاقہ داشتہم حتی زمانی کہ  
دبیرستان میرفتی بہت گفتم ولی منو جلوی  
ہمہ... .

بہ کامران اشارہ کرد وادامہ داد:حتی این  
ضایع کردی منم تصمیم گرفتم از طریق تو  
پایان این خاندان رو بنویسم کہ با چراغ  
سبزی کہ تو نشونم دادی راہم ہموار شد

از جام بلندشدم وبہش سیلی زدم داد زدم:تو  
یہ حیوونی..من بہت علاقہ پیدا کردم وتو چی  
کار کردی؟؟...ہہ واقعا ہم احمق ہمیشہ  
شہاب بہم میگفت سادہ ای وزود گول میخوری  
ہمیشہ کامران میگفت زود باوری ولی من باور  
نکردم الان میبینم یہ احمق بہ تمام معنا  
ہستم... .از خونم گمشو بیرون بہ خدا قسم  
جلوم ظاہرشی میفرستمت جایی کہ مہسا  
خوابیدہ...گمشو...گمشو

با ہمون پوزخند کہ یکم ترس قاطیش بود رفت  
دوبارہ نشستہم کامران دستمو گرفت گفت: خانم  
اعصابتو بہ خاطرہ این خورد نکن ارزش  
ندارہ...تو روی آیندہ بچہ ہا تمرکز کن



-

از حرفش تعجب کردم همیشه تو اینجور وقتا میگفت رو زندگیمون تمرکز کن ولی حرفش فرق کرد انگار از چشمام خوند گفت: زندگی بچه ها زندگی خودمونم هست... من میرم شرکت کاری داری باهام؟

سرمو به معنی نه تکون دادم گفت: امروز نرو شرکت چیزی شد خودم خبرت میکنم کاره مهمی نداری تو شرکت امروز فقط استراحت کن به هیچیم فکر نکن

سرمو به نشونه تایید تکون دادم بلند شد پیشونیمو بوس کرد و رفت. به سختی از جام بلندش شدم رفتم تو اتاقم دراز کشیدم رو تخت هر چی فکر کردم دلم بیشتر میسوخت و میخواستم مهرانو تنبیه کنم زنگ زدم جاسم جواب داد: بله

\_ سلام کجایی؟

\_ پیشه بزوبچ

\_ میخوام یکیو گوش مالی بدی بدون اینکه ردی بذاری

\_ کی؟

-

\_مهران محمدی اگہ تونستی کہ از اینجا دورش  
کن کہ عالی میشہ

\_ یعنی بفرستمش اونور؟

\_خوشم میاد زودم میفہمی قاچاقی بفرست کہ  
اونجا ہم پروندہ برایش درست شہ

\_ شما خودتو نگران نکن اونش بہ عہدہ من  
فقط چی کار کردہ کہ میخوای این کارو باہاش  
بکنی؟

\_سو استفادہ کردہ از سادگیم

\_باشہ من کارامو شروع میکنم خیالت راحت

\_خدا فظ

\_خدا فظ

این یکم آرامم کرد با صدای شنیدن گریہ  
آرشام رفتم اتاقش.

کامران

از اینکه شیوا همه چیزو فهمید و مطمئنم بیخیال مهران میشه خوشحالم ولی میترسم بلایی سرش بیاره باید از کارای شیوا باخبرشم. چراغ سبز شد راه افتادم.

رفتم شرکت اصلی پیشه مدیر مالی. مدیر مالی قدیمیه اینجا بود منو میشناخت به همین خاطر هر اطلاعاتی بهم میداد نشستم گفتم: برای پرداخت اقساط چقدر کمه؟

\_دویست میلیون

\_تا فردا درست میشه بانکا که چیزی نگفتن؟

\_نه گفتن تا چهارشنبه تسویه کنید

\_زودترم تسویه میشه... ممنون پولو میریزم حساب شرکت کاراشو بکنید

بلندشدم خدافظی کردم رفتم بیرون و رفتم شرکتی که مسولیتش با من بود. تا عصر کارم طول کشید. توراہ برگشت برای شیوا گل خریدم گل خیلی دوست داره؛ برای رومینا هم عروسک خریدم، شیرینی هم خریدم و رفتم سمت خونه. ماشینو پارک کردم وسایلو بردم تو خونه رومینا کنار شیوا نشسته بود با دیدنم

-

دوید حصارم نشستم رو پام گفتم: بابارو بوس  
کن یه چیزه خوب گرفتم بهت بدم

لپمو بوس کرد عروسکو دادم گفت: آخ جون خیلی  
دوستش دارم اتفاقا داشتم به مامان شیوا  
گفتم از اینا بخریم مرسی بابا

\_خواهش میکنم دخترم

دوید رفت اتاقش. کیفمو نصرت گرفت رفتم  
میشه شیوا گلو گرفتم جلوش گرفت وتشکر کرد  
گفتم: یه خبره خوب دارم برات

\_چی هست؟

\_فردا قسط بانک تسویه میشه

لبخند کمرنگی زدگفت: خبره

خوبیه مرسی اگه نبودی مونده

بودم چطوری حلش کنم نشستم

حصارش گفتم: امداد کامران

همیشه در دسرس

-

خندید گفتم: از روزی که برگشتم اولین باره  
 خندتو دیدم، از خنده هات لذت میبرم دوست  
 دارم همیشه خوشحال باشی از جام بلند شدم  
 دستمو گرفت گفت: بشین نرو از خدا خواسته  
 نشستم

شیوا

با چهره گشاده نشست گفتم: هیچ وقت به عشقت  
 شک نکردم همیشه ته دلم میگفتم کامران  
 بیشتر از همه دوستم داره ولی...

\_ ولی چی؟

\_ اینکه به زور ازدواج کردیمو کلا کارای  
 زوریت باعث دلسردیم میشد

\_ قول میدم تا کاری نخوای نکنم مردونه قول  
 میدم

-

\_خیالم راحت

شد، هیچ وقت بد

قول نبودی

لبخند مهربونی

زدگفت: مرسی

خانم

لپمو بوس کرد و رفت سمت اتاقش. حرفام قلبی  
 بود و مطمئن کامرانو بیشتر از چیزی که نشون  
 داد خوشحال کرد.

پانزده سال از برگشتن کامران میگذره و هر روزم نسبت به روزای قبلیم بهتر بوده. تو این پانزده سال احساس کردم خوشبخت تر از همیشه هستم داشتن یه شوهر عاشق و بچه های به اینخوبی یه آدم حس سرزندگی میده.

مهران هیچ وقت پیداش نشد فقط فهمیدم خارج از کشور زندگی میکنه. یک سال بعد از آرشام دوقلو دختر و پسر به دنیا آوردم آیسودا و آرتین اسمشونو گذاشتیم. کارای شرکتها هم خیلی خوب پیش میره و هیچ مشکلی دیگه پیش نیومد.

تو تراس نشسته بودم کامران و آرشام و آرتین اومدن کامران گفت: بچه هات منو میخوان بکشن از بس دودیم نفسم در نیامد

-

آرشام با شیطنت

گفت: حالا یکم

فوتبال بازی

کردیما

آرتین: اعتراف کن

پیرشده بابا

آیسودا: خیلیم بابام جوونه فقط اون شکمش  
نمیذاره راحت بدوه

همگی خندیدیم رومینا هم با

نامزدش اومدن تو جمع

گفت: به چی میخندین؟

آرشام: شکم بابا که به قول

آیسودا نمیذاره راحت بدوه

لبخندی زد و همراه احسان نشست دور میز و همگی  
مشغول خوردن میوه شدیم.



آرشام و آرتین میخوان مثل من و کامران  
 عمران بخونن ولی آیسودا علائقش مثله منه  
 میخواد دکتر شه رومینا هم مهندسی ژنتیک  
 میخونه قرار شد درسشون تموم شد ازدواج  
 کنن.

با دستایی که دورم پیچید به خودم اومدم  
 دستمو گذاشتم رو دستای کامران نشست  
 حصارم گفتم: به چی فکر میکردی خانمم؟

\_ به اینکه چقدر خوشبختم انشاالله بچه هامونم  
 خوشبخت شن

\_ مگه من میذارم خوشبخت

نشن بهت قول میدم

خوشبخت میشن لبخند

زدم گفتم: همیشه بهت

اعتماد دارم عزیزم

-

سرمو گذاشتم رو شونش  
 رومینا اومدگفت: کفترای  
 عاشق چی کار میکنین؟  
 کامران گفت: یه شمال  
 اومدیم اگه گذاشتین دو  
 دقیقه با مامانت خلوت کنم  
 خندید وبا لحن خاصی  
 گفت: بالاخره شماله و خلوت  
 کردناش کامران نیم خیزشد  
 گفت: بزمنشا...

رومینا جیغ کوتاهی زد ودوید داخل  
 ویلا. کامران گفت: این بچه ها منو پیرمیکنن  
 \_ولشون کن همین  
 حرفا شادشون  
 میکنه بذار بزمن

-

لبخند مهربونی زد

و دم گوشم

گفت: عاشقتم

لیمو بوس کرد و بلند شد گفت: نمیای تو؟

یکم دیگه میام تو برو

باشه ای گفت و رفت. اگه کامران نبود ممکن بود به خاطر اینکه مهرانو دوست داشتم و اون بهم نارو زد بلایی سرش بیارم یا بلایی سر خودم بیارم؛ حالا هرچی باشه مهم اینکه زندگیم خوبه. از جام بلند شدم رفتم داخل ویلا.

تازه خورشید داره طلوع میکنه همه خوابن بلندشدم لباسمو پوشدم رفتم لب دریا که هم طلوع خورشید رو ببینم هم یکم هوا بخورم. یه نیمکت دیدم نشستم روش و نفس عمیق کشیدم، یه بوی آشنایی برام اومد یه بویی که خاطرات خوب و بدی برام زنده کردگفتم: میدونم اینجایی بیا روبه روم حصارم نشست گفت: از کجا فهمیدی اینجا؟

هنوزم همون عطرو میزنی

لبخندی زد به چهرش نگاه کردم خیلی شکسته شده بود، رو پیشونیش ویکم کناره چشمش چروک افتاده بود گفت: هنوزم همونجور سرحالی معلومه کامران برات کم نداشته

\_توهم خیلی شکسته شدی ولی نگاہات همون نگاه پونزده سال پیشته

\_شخصیتمم همونه هنوزم همون عاشق و دیوونه تو هستم

خندیدم گفتم: تو عاشقه من؟؟ مهران فکر کردی هنوزم همون شیوای ساده هستم که راحت حرفاتو قبول میکنه \_حق داری قبول نکنی کم بدی نکردم ولی دوست داشتم اینم که ازت فاصله گرفتم و او مدم اینجا زندگی میکنم به خاطر این که از تو یا کامران ترسیدم نیست به خاطر این بود که مطمئن بودم کامران با تمام بدی های که تو گذشته بهت کرد بازم عاشقته و میتونه تورو خوشبخت کنه و تو اون یه سالی که مثلا ازت فاصله گرفته بود رو خودش کار کرده بود و خیلی تغییر کرده بود.... من همیشه دوست داشتم خوشحالت کنم ولی یاده

کاری که پدرت باهام کرد میفتادم میدیدم  
نمیتونستم بیخیال انتقامم بشم

\_حرفت کاراتو توجیح نمیکنه... کامران تمام  
خانوادمو گرفت باعث شد به چیزی که آرزوم  
بوده نرسم ولی عشقشو قبول کردم و تصمیم  
گرفتم بهش فرصت بدم اونم به خوبی از فرصتش  
استفاده کرد برعکسه تو که فقط به فکر  
انتقامت بودی حتی محمدی هم با جون مهسا  
تهدید کردی که باهات همکاری کنه البته  
هرکاری میکردی به خودت برمیگشت کارای  
شرکت، زنت، تصادف و خیلی کارای دیگه که زیر  
سر تو بود و اون محمدی بیچاره جزاشو کشید  
البته وقتی فهمیدم کاره تو بود رضایت دادم  
اومد بیرون الانم تو شرکتم کار  
میکنه... خواهشی که ازت دارم همونجورکه گم  
وگور شدی الانم همونجور گم وگورشو نمیخوام  
آرامشم بهم بریزه... خدافظ

۷

از جام بلند شدم برم گفتم: باشه تو میخوای  
دوباره گم وگور میشم ولی بدون همیشه دوست

ہیچ وقت ہم با کسی جز تو ازدواج  
نمیکنم

پوزخندی زدم گفتم: خیلی دیره واسه این حرفا  
خیلی... الان ازت فقط حس نفرت باقی مونده

به همونم راضیم همین که فراموشم نکردی  
برام کافیه فقط به کامران نگو منو دیدی  
نمیخوام بد خلقی کنه ناراحتت کنه

تو هم نمیگفتی نمیخواستم بگم... خدافظ

پشتمو کردم ورفتم که داد زد: شیوا عاشقتم  
اینو فراموش نکن عشقم... خدافظ تا ابد

سرجام یه لحظه ایستادم و برگشتم بهش نگاه  
کردم و تو دلم با اون نگاه مهربون خدافظی  
کردم و عشقی که همیشه تو دلم بهش داشتم به  
دریا سپردم و با سرعت سمت ویلا راه افتادم.